

50
20-2

قرآن سعدی

۱۰

۶۸۲۶

۶۰
ج. - ۲۰

تقریباً ۶۸۲۶





شکر گویم که توفیق خداوند
نام این نامه است قرن بعد

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد خداوند سرایم نخست
واجب اول بوجوب قدم
بیشتر از فکر و پروان
نور فزاینده بصر دور بین
فکرت صاحب خرد و خاک او
دل متحیر که نداند و را
تا شود این نامه نباشد دست
نی بوجدی که بود از عدم
بیشتر از فهم و فرت و زان
دید که گشای دل عبرت گزین
معترف عجز در ادراک او
روح در این کم که چه خلود را

PIR
PIR
PIR
PIR

ز بره نذر و خرد دست خیز
ادمی آسجا بمنج را به جوست
هر کس از او آمده در کشت و کوی
رخش عمل در پیش افکند بهم
کس نبسد در راه جنتی او
مستی نازد خرد و اندکیست
نیست شناسنده هستی مگر
نیستی از هستی او شسته دست
ثابت مطلق بصفات احد
بوده در اول کس از او پیش
عاده را با از لشکر کار نه
حکمت و حکمش که نذر و زوال
در احدیت قدش را سجود
غیرت غیر از قدرش دور سیر
تا که اندیشه در این راه تیز
یک سخن کی رسد آنجا که است
مغفرتش از بیم پوشیده روی
علت و معلول در او سر و دم
و بر و الا که توفیق است او
هستی بی نیست ندانم که چیست
انکه و راهست ز فیسی گذر
هست بود نیست شود هر چه است
زنده باقی بقای ای ابد
مانده در آخر کس از او پیش
نقش فنا با ابدش یار نه
بحر ز خلل خالی و هم از خیال
کرده خرد و وحدت در سجود
پاک ز امکان تغیر چو غنیه

نقش

شکرش از ملک تهر کرد جای
 فطرت بتی نه باب خست
 نقش صور کرد بالت نکرد
 چون و چراش طراز منت
 آنکه بخت بنیال صور
 پاک ز آلودگی آب و خاک
 نی کس از زاده و نی از کس
 دیدن خود گفت با دهنفت
 دیدن او هست ز مردم دروغ
 چشم جتیش چه پند نور
 بسته مکان را بجهات از صفات
 فی همه جا و همه جا درون
 راستی او بدستی که خوست
 راست روی برده ز پیاصلان
 خود توان گفت بشکرت خدای
 بی سبب خیر علم بر فراخت
 بز ملک و طبع حواله نکرد
 ایته صورت از نور شونت
 چون و چرا کی کند آنجا کند
 پاک تر از هر چه بگویند پاک
 زادن نازدن از دست بس
 شادی آنکس که بدید و نکشت
 تا هم از دیده نیاید رخ
 تا نختد خود جت از دیده و
 همز مکان فارغ و هم از جات
 در همه جا و همه جا برون
 راست درستی آنچه کند جمله راست
 داده درستی بسکت دولان

عمر دکان را بطرب و نکست
 مونس هر دل که فراغت نیست
 هر چه نه او در خط امکان او
 روزی هر کس بی ساند بی
 دام لب روزی تن را بکشد
 کن کن او راست ز تو ما کن
 عالم بر حق نه تعلیم کس
 هر چه کند در کل و در جزو اثر
 مورچه جانی که بند پای راست
 آنچه هستی نقش حرف جوت
 صانع بی عیب ز علت بری
 خالی سالی شب مشکین کند
 نوزده انجم خورشید تاب
 جیف تن را بفت در کشای
 کم شد کان را بکرم برهنمای
 محرم هر شب که فراغت نیست
 هر چه جز او بند و احسان او
 منت روزی تهنید بر کسی
 جته و ناجسته بخا هر رسید
 هر چه کند کیست که گوید کن
 مر عبده و یا فقه تعلیم و بس
 کلی جزویش بود زان خبر
 او بشت مار بداند کجاست
 خانه گزارم صنم اوست
 نوزده ای قمر و مشتری
 پرده بر انداز سپهر لبند
 بنز کن خاک تاثیر آب
 جوهر جازایا برهنمای

ز آب غایت کهر انجسته	در صدف کن فیکون بخت
قطره احسانش بغین عظیم	حمل صدف بته زور مقيم
حله کش جلوه بکران باغ	خاص کن عطسه مقبره و باغ
شش طرازی که صنم بدیع	را ند قلم بر صفحات ریح
نامه کل را ز نما خامه کرد	نامه را حرف کش نامه کرد
سبیل تر بر رخ کاشن کشید	سبله را دانه بخرمن کشید
طفل کیا را ز بهار بخت شیر	منقر جهان را ز صبا ز عیر
ناف شکوفه ز بخور نسیم	کرد عیر نفس مستقیم
لوح سمن را که ورق کرد باز	مهر خودش کرد بخوان از
چشم سحاب از دم دریا کشاد	چشمه آب از دل خارا کشاد
چار که کرد جهان را پدید	در کره شش جبهه اندر کشید
دور زمین از زمان باز بست	دام و دد از وی با بان باز بست
سلسله آب زره بر زره	طوق زمین کرده کره بر کره
باد محیط کره آب ساخت	تار پیرامن آن بر فرخت

کحل شب

کحل شب از دیده انجم نمود	سوز دل از سینه مردم نمود
طالع مردم ز شما بخت	کرد بقویم غایت دست
آب چنان کرد مصور خیال	کان بتصور تنباید جمال
نقش چنان بست بر تن که است	کس بل خود توان نقش بست
قصر جبر را بسین داورى	ز آب و کلی کرد عمارت کرى
دشمن دل از خط شاهی نوشت	جایزه تر الهی نوشت
جان که بر سینه رو پیش داد	پرتوی از نور خورشید داد
کوشش با و از سخن تازه کرد	وز سخن آفاق پر آوازه کرد
ما که نبودیم بود آیدیم	در عدم از وی بود آیدیم
این در اگر او نکشادی با	دولت این خانه که دادی با
نور بصیر داد که پنا شویم	چشم کشاد که شناسا شویم
سرفشش کر نشدی ز نهایی	نی ز خود اگر بدی نه از خدای
کر همه را ندیده جگر خون کنیم	شکر چنین مرحمی چون کنیم
طاعت آن نی و کرم بی قیاس	و اسی بدن کس که نکوید پاس

ای صفت بنده نوازندگی
کز چه نیاید ز مرغ خاک ر

در قصه بدست حق که کهنکاران را
داو باران کنه شوی رعین رسان

بم توام هست امید تمام
ای بیکال قدمم راسته
ذات تو پیداست ولی نی چون
منیت شناسای گال کوس
دانش هر کس که بسویت گذشت
فکر در این پرده برآستباد
عقل در این خطه امانی نیافت
دل بتو دادست نشانی مرا
سوی خودم کش که آلهی شوم
آن عمل آوز من اندر وجود
کز در تور و دشوم و اسلام
شبهه و شبته زیان خاسته
من ز تو پیدا و تو از خویش تن
هستی خود هم تو شناسی بس
یکد و قدم رفت و غمان بگشت
بانگ زدش حیرت و باز آستباد
زانکه بسی حبت و نشانی نیافت
در تور رسم کز برسانی مرا
خازن کچنه شاهی شوم
کان توام را و تواند نمود

آنچه دلم

آنچه دلم از تو دوری هست
نور بصره بشناسایم

توت دل بخش ز دین خودم
تا چه ز عون تو قوی دل شوم

در دندار و دل چا مسلم
حسن عمل منیت که پیش آورم

بر من رسوا شده عیب کوش
کر بنه نیکست عمل یابدم

چون کژی دل شودم خود پرست
در بسوی راستی آید سرم

هر ره خیری که بگیرم پیش
و آنچه نه بر ره برد انجام کار

معرفتم ده که شناسا شوم
نور هدایت بچرخ انعم رسان

دو ترک دار که دوری هست
تا بنود حسن تو به پناشیم

سینه قوی کن پشین خودم
بو که تو انم که بمنزل شوم

چاشنی در دندار و دلم
غدر بر سوائی خویش آورم

عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
دیدم بر آن سرور بعیب خودم

اینه را یتیم ده بدست
راست چنان دار که آن بگذرم

راه برم بخش ز تو قوت خویش
از من از غلظت من و در دار

تجربتم بخش که دانا شوم
بوی غایت بد ماغم رسان

ای ز کرم بردن در کشای	کم شد کز اکبرم رهنمای
بر در تو بسته ام امید بار	باز کش بر من آید و ار
با تو گن از روز خسته حجت دری	بو که بیایم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران	خود چه کشاید ز در دیگران
من که بگم تو در این کارگاه	از عدم افسوی ز دم بارگاه
خبر تو شناسنده نیز ز کیت	کامدن روشن با بصر حسیست
به که چو آوردی و باز م بری	هم بسوی خویشم فرازم بری
خبر به خویشم مدارم مدار	در بتو امید ندارم مدار
پرده بر انداز که چون لاشوم	پرده کشای در لاشوم
کم شد ام راه نایم تو باش	بی بصرم نور فرایم تو باش
و امن تر آب ندارم بجوی	و امن تر آب غایت بشوی
ساخته سوختم چون چنان	آب ز سر خشمم پیم رسان
کر چه تن من بی سوز است	رحمت تو ز بی امر و رست
ای کینه آمر ز شفاعت پذیر	پر کننا ز اکبرم دست گیر

من که

من که نه نیک کی همه بکرده ام	نیک و به خود بتو آورده ام
نیک و بد من نیک نشد هیچ بد	از من بد ساز کشش نیک خود
در بد و نیکم تو هستی در و ار	نیک بی سپید و بدی در که ار
خود منم از فضل بدو کر درشت	کنده و دوزخ نه نهال هشت
کنده چو در سوختن آرد و بال	پیشتر از سوختش کن نهال
مرحمتی کن که گنبد کرده ام	نامه اعمال سپیده کرده ام
عدل تو کر حکم لطافت کند	همچو منی را که شفاعت کند
هست چو افام تو ای کارنا	از من از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون تو ام دستیار	کی شوم از طاعت خود دستگار
خاصه که چون بکرم احوال خویش	عذر نه و جبرم ز اندزه پیش
ای بنیایت علم افزاخته	کار دو عالم بکرم ساخته
در تنم ستر تو ام راه نیست	خبر تو کس از تر تو آگاه نیست
متر مرا چون همه دهنده	بازر ما غم که رساننده
کر ز تو بر خلد برات منت	نامه من خط نجات منت

ار تو

۱. تو کنی سوی چشمم رهم
 عذر ندارم حکیم بر کناره
 بر در تو آمده ام شرمسار
 روی سیاهم بپوشیده
 کار بهستم چون دوی گشت
 دست من اندم که بماند ز کار
 ذیل کرم پوشش برین شکدل
 مشعل ده زانما تهرسم
 شام مرا شمع شب افروز بخش
 ظل خودم بخش در آن افتاب
 حسب و کفتم بخش ز حسبی کفا
 مر حمتی کن که بیوم الحساب

نعت سلطان رسل الله سیاح بدش
 پرده دارت نشسته بدش درون

کریمش نیک و کر بد بو م
 پیشرو که کعبه انبیا
 کرده لول الضب و رایوان جو
 کون و مکان در خط امکان
 از حدنا سوت بروق ناخسته
 لعل وی از خاسته اگر شده
 خاتش از بهشت در خیمه ساز
 گرد شده حلقه پیغمبران
 که چه سلیمان شود از گشتین
 خشم نبوت شده بر آن و
 سکه چو از مد نبوت کشاد
 طرفه که هر حرف از آن کم کنند
 کرد این میم شود ز و نهان
 و رزمیان حلقه با گشت دو

در کف ظل محمد بودم
 کو کبش از منزلت کبریا
 سخت لول آدم و من و نه
 کاین و من کاین سرکان
 بر خط لاهوت و وطن ساخته
 خاتم انکشتید آینه شد
 یا فیه از مد نبوت فرار
 خاتمش در نهاده بر آن
 خضر او را ز سر در کین
 مصحف ختم آمده در شان
 محمدش نام محمد نهاد
 فایده خاص فخر اسم کنند
 حمد خداوند کند بی دهن
 مد طلایی و پد ز شاخ نور

و در کرمیم دگر برکش و
 نادر نامی که بر حرف خوش
 یعنی اگر کس ز محمد برو
 بلکه محمد بدو میم درست
 حلقه او سلسله بافته
 در شب تاریک عدم ره بنود
 نور خستش چو علم بر کشید
 هستی از آن نور چراغی بدست
 یافت نخست آدم از آن نور تاب
 چشمش از آن نور چو پناش
 باد میخسش بدم بندگی
 سینه آدم دم از ویافته
 بلکه خود آدم برش خاک بود
 آتش به خواسته چو شد با ناک

بر خورشید و ماه و ستاره
 و در خفا و در آشکارا

در تق

در تق بار کفش کاو بار
 پیش چنان چشمه دریا قیاس
 موسی اگر در ره او نیست پیک
 زان رخ گلگون که گل نشان شده
 خونی خوشن چو گل کشت پاک
 گل که با بس خوشیش در برت
 ساخته نه حجره نه از بهشت باغ
 حجره نه خلده نه از بهشت پیش
 تا بسیر بر عرب آن جم نشست
 خلبه لولا که سپرد خسته
 بستی او تا بعد م خانه بود
 چون ز وجودش علم وارده یافت
 سایه محش که ز کردون گذشته
 سایه ز پس بود نه بودش ز پس
 مایه کفش عیسی و خضر آب
 نوح ز بی آبی خود در بر اس
 کی اری کویده و انظره ایک
 ناز بر ایسم گلستان شده
 وز خوی او کل به میده خاک
 از خوی پیشانی پنجه برت
 هشت بهشت از زانو با فراغ
 یعنی از آن هشت یک حجر پیش
 رعب عرب در همه عالم نشست
 منبر نه پایه بر آن ساخت
 نقش وجود از همه یکانه بود
 نخته هستی قسم تازه یافت
 زرق رسان همه آفاق کشت
 سایه ز غورشیدندیت کس

سایه نه و نقل سلامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان
موی بوی کسوی و مشک خشک
کعبه زشکش زمین ده ناف
نی غلط آنجا که چنان موبود
رقه از آن سلسله مشک سای
از کرشمش غرق آب فنا
ایمنی امت از آنگونه جست
عون مباد اندر آنسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر کفاه
سنگ دقارش بخت صطفی
تیغ زبانش که چنان تیر بود
سنگ که بر کوهر تنخس رسید
کرچه که دندانش قاده بر تیغ
سایه خورشید قیامت ازو
ساحه از کسوی و سایه بان
زلف بنزده سرونی رشک
خوش دم زو نافه بعد ناف
مشک نکویم که ز آه موبود
یا فقه غشور بخت از غلای
یا فقه در بحر کرم آشنا
کامن خج و از ایمنه خود شست
کافت عبد اللهش آسان نمود
طرفه که من عاصی او عذر خوا
مروه حلم آمد و کو صفا
بدکش بین که بسنگ تیر نمود
زخه دندانش از آن شد بدید
هم پدیدخواه بر پدید ریغ

شرط کرم من که بنجام جنگ
خج تنخس همه تن شد زبان
ریخته از لب همه در زمین
خشم رگیش بیان نوشت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد
نی بواکشت اگر از کشت
ماه ز سیرش اثری یافت
کرچه شب چاردهم رست
ابر و قمر کان قلم و نون هم
اتمی داناکه بعلم فزون
نی خط و قسطا سن علم ازل
چون قلم اندزه علش داشت
اعلم حادق بوجود و عدم
آنکه دین پرده مخالف نوشت
کوهر خود در نیت پادشاه شک
مانند آیین شریعت پان
رشته آن در شده جلالتین
شاعر کشت ارچه که شعر اوست
شاعر کذا اب بدو کی رسد
کا نچه بکشد بدو باز کشت
تاب نیاورده و بشکافه
چارده نه خواش دل چارده
صورت او سوره نون و القلم
راند رقم بر ورق کاف فون
شکل لوح و قلمش کشته حل
علم بدل کرد و رقم را کدشت
افصح صادق عربت باجم
کو بجا زاری که حجت نمات

ای که نبی گفت که گفت
 هست نبی که سخن آن بشر
 آنچه دل از یک شطش کم بود
 دور شوار حجت غیبت دور
 سخت ترین کفر که اعراب است
 مذهب نبی شد از و تا بها
 که بگزافی بر این ره پای
 هر چه نه آثار خدائی دهد
 ایت شی کو ز جهان بسته با

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
 سحر سحر از سحر زلف سحرش مشک فشان

بار خستد ایستحق آن رسول
 چون شب قدرش بعلک نور داد
 کین سخن چپ دکن ازین قبول
 قدر هزاران شب از آن نور داد
 دوده آن را شب معراج حیات

چشم ملایک ز سوادی که داشت
 موی می از کیسوی کل نشان
 نیم شبان یک الهی ز دور
 پای برایش که ز اثر کدشت
 انجم آن شب همه دیده پدید
 این ثوان گفت که بود او نجواب
 داد نویدش که ازین قصر چاه
 رو که کشاوه در احسان تبت
 مشطرا نند ملایک پیش
 باز کشاوست در آسمان
 نیمه ازین ایره پسرون کفن
 در قدم فسر ازین که را علم
 باز کشا صفت خراج از ملک
 قلب روان کن در سلطان بن
 کرد بهم گونه آن شب نکاشت
 مار سیاه کرده همه چشمان
 آمد و آورد بر آفت ز نور
 چشم کسی از وی الگ نکشت
 طالب آن نور چشم امید
 خسته که دید است مه و تاب
 خیزد بریای ابد جوی راه
 داعیه رحمت رحمن تبت
 شطران از طغری بهنجوش
 پای برون ز زمین زمان
 غلغله در عالم چون فکن
 سایه سوی عرش فرست از قدم
 بر کدزان جیش قلب از فلک
 تیغ برون کش سر شیطان بن

فرست آن نیت که می گوی
 صاحب معراج که آن مرده یا
 برق صفت جت پشته بر
 صف ملک بر کاشی و آن
 طوق از غیب نه در رهش
 چار ملک عیش به بدوش
 بر فلک ماه برآمد نخست
 تاخت از آسجای میدان تیر
 زهره که در یافت از آن سج
 دید چو خورشید بر بای نور
 گشت در آن گو کبه بر لم پ
 یافت غباری ز رهش شتری
 پر تو اقامت بروی رحل
 کرد از آسجای ثوابت عروج
 خیزد دولت بر کاب آریای
 روی ازین معراج دولت پنا
 کرد و میثاق شتاب از وثاق
 پیشرو گو کبه خسروان
 مشعل در پیش نور آتش
 هفت فلک حلقه فکده بوش
 ماه که بسگت از و شد دست
 تیر که در کیش شد آرام گیر
 کرد جداره بد ف آفتاب
 کرد ز چشمه فی آب دور
 تیغ نیکند و بهم بست دست
 قیمت آن دانه انگشتی
 گشت نخست به عادت بدل
 بر م و خورشید شد زوی بر ج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت
 پیشین زان چو شد پیش دلیل
 دامن از آن پای فرو کرشید
 طایر عرشی بسوی سدره راند
 رفت برون جوهرش از کنج
 از زبر و زیر برون زنده داشت
 در محلی ز جت آمد بری
 پیشتر از عقل کل از جای خویش
 آنکه با نکار در این ره تند
 ای که ترا عقل در این شبهه دید
 با خورشید عقل تو کرش نیت
 عقل تو تحقیق ترا در یافت
 طور دیگر پیشتر از عقل هست
 دست همان مردد انجاس
 عرش و آن کرسی پوشش داشت
 لرزه در آمد بر جبریل
 پای بدامان دب کرشید
 خطبه طوبی لکش از دور خوان
 یافت مکانت مجد لامکان
 زیر و زبر هیچ مانند از جهات
 آب و گلش کرد عمارت کرای
 دفت کل با همه اجزای خویش
 بر دهنش زن که زنج میزند
 این خبر او داد که عقل آوردید
 عقل تو از دانش او پیش نیت
 کی تواند چنین و شتافت
 آن نبود کی رسد آنجات دست
 کرد و حسین با دنی رسد

راست بقوسین درآمد چو تیر	چشم ز ما زانغ شده کوشه کیر
آن دو کان بس که یک کی کشید	بانگ زده از چرخ بکوش سید
ترک کان برد و دم پیش برد	دست باما جکه خویش برد
تسلی یافت نازل نور د	کیف و کم از راه برون برد کرد
پرده خویشی زمین خاکسته	مرتبه بی خودی آراسته
آینه صورتش از سینه رفت	صورت ادراک ز آینه رفت
چون زمین رفت و حجابی ل	بی جیش جلو نمود آن جمال
رفت چو جد جت از نفس و بس	از پس از پیش خدا دید و بس
نقش خود از راه فاب گرفت	نور بقا دید و بقا گرفت
بانگ برون زد باد بی سپکا	شکر برون برد راه قیاس
چون تبسوع خرداند و ز کرد	لب تجیات ادب آموز کرد
گاه بخود لاشه والا ک گفت	گاه بدو نبد و آیا ک گفت
رحمت حق تیر بعون تمام	گفت سلامش علیه السلام
رفت بدامانش ز هر کشتی	کو هر با سفتنی و سفتنی

یافت کرامت بجا یکدخت	گشت مشرف بجا یکدخت
جام غایت صفا نوش کرد	از خودی خویش فراموش کرد
بکبر برون برد و صاش ز پست	فرق ندانست ز خود یا بدست
راه که پر کم شد از آن خیریل	و هم ملایک نشد آنجا دلیل
غرم در آن قلبیکه دل کشید	پشیر از خویش نبرل کشید
بسکوی آناه بسعت نوشت	پشیر از رفن خود باز کشت
رقعه باز آمده در یک زمان	رفتن و باز آمدنش تو امان
چشم بفتیش چو رحمت فاد	انت چاره زرقش زیاد
سرکشی کز کرم غیب یافت	دامن پر جانب امت شافت
باشرف رحمت و تشریف جود	کو هر اقبال بحیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز	زاده آورد و باهل نیاز
کشتی از آنکه سر اید گفت	داشتی را همه در دل نهفت
آب که خود خور و از آن زهره	قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه الا شده	چشمه چو کونید که دریا شده

ای شب نور و شنی روز ما	نور رخت شمع شب بند روز ما
نوشده مخصوص بوجن خدای	عون تو ما را بجن در نهامی
بنده سه حاجت بگوید بت	وان با جابت رسد مید بت
آولش آن کاین سخنم را پذیر	از زلم هر چه گرفتگی گیر
دویمش که چه اندر نماند خورم	سوی خودم خوان مرانم خورم
سومش آنست که انجام کار	دست بگیر و بخدایش سپار

در حجت شاه که نمائش فلک قمره خائک
داغ آن نشش شده خاک فلک از بر آن

وقت شد اکنون که بجاده و کر	باز کشایم در داور
در قلم از سخن زبان بگرشم	سحر باز ایتلم در کشم
بر سخن از غالیه بندیم بند	پیش صف سورچه زیرم قند
سلک سخن را که در فشان کنیم	پیش حضرت سلطان کنیم
ای سخن از رشته برون زیر در	وز در خود کن پس آفاق چو
زانکه چو بونم در دولت نپاه	تخت ازین بنمود پیش شاه

شاه سکندر در دوازده نشان	آینه روی سکندر و شان
برج شرف چون فلک از پشت	هفت فلک خضر و اریشت
تا شرف ماه سرافراخته	جای شرف بر سر مه ساخته
پشت به پشت از دو طرف شهر یا	هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در کعبه از تاجوران سر بلند	بر صفت تاج بگوهر بلند
میوه دلهای بلند فشان	شاخ تابش لب سیر و شان
میوه آمد چو زبالش یار	میوه یکی آمد و بالش چار
نور جد از جهت او تا فقه	فر جد از سر جد خود یا فقه
شمن چمن یکجدا بفرش	انگشت شمن چمن دیگرش
ناصرق شاه فرشته سرشت	جوی خوش نخبه باغ بهشت
جدیم شاه غیاث امم	حاکم فرمان رعبت اباعم
بر سه جدش بکجه ارکان جود	کرده دو عالم سه جدش ابجود
پایه شاهی که زمره بر سر است	کیست که این پایه باو در حور است
شاه جهان بخت مغر جهان	تاج ده و شخت ستان جهان

وارث اکل شهبان کعبه باد
 یا شر از خطبه نامش اثر
 ماهسم از آن منبر چون زوبان
 سکه نامش درم شد دست
 تازگش یافت زمین کیمیا
 کل که بروید ز زمین بخ وزرد
 سکه زود ریخت بروی زمین
 دوزش از سکه صدف کرم
 سکه او مهر درم ساز کرد
 کرجه و الاش ز بهر کرم
 پین که عیار در مش تاجه شد
 هر طر فی کاختر او اورو نه
 خاکد رش بر سرشان نشت
 چشم خرابین سر منیر او زو

کافه جبهه قریبیش داد
 پای فیه فلک برده سر
 خطبه او بر شده بد آسمان
 بلکه نباش درم از خاک دست
 رست ز راز خاک بجای کیمیا
 تنگ زردان که کفش شخم کرد
 کرجه که زرش زوده پیش زمین
 کوفت کیمیاست بروی درم
 بخشش او مهر درم باز کرد
 کردیکی را دو عیار درم
 کونیه یکی بود یکی راسه شد
 فتح دوید و در دولت کشاد
 خاک بر آن سرگز افیش بهوت
 کیت که این چشم ندارد دوز

بکه نجاک در او کاه بار
 سرمه که هر چشم بر آن درفش
 ز ابل صبر بر که بر آن درفش
 از سم زخمش که زمین کی د خاک
 خواست که پیشش سپهر برین
 سوی فلک رفت برایش کرد
 تیغ زنان کرم شود آفتاب
 نوز جیش شرح پدیدار کین
 دشمن او رست ز رفعت مکان
 غم جو بر کشتن دشمن کند
 کاه و خاک تهنه چون صد پاه
 بست چو در قلع کشته کمر
 سلاک کمر از در بگری برش
 روم کچر بکه کا زرار

چشم نهانده سران صد هزار
 خاک همه کم شد و آن هر چه ماه
 خاک طلب کرد و بر آن سر میت
 خاک بر از مر شد و مهر خاک
 ماه فسر و آید و بوسندین
 هم فلک ماه زمین بوسه کرد
 ماه آفاق کچر در تاب
 در و دارش درم ز زمین
 زیر زمین چن ز بر آسمان
 خون بداندیش بگردن کند
 ملک شانده تر از مهر و ماه
 لعل که ساخت عدد و راجه
 بجره بحرین بهاء درش
 تیغ وی از تنگ بخیر و غبار

ناوک پیکانش منهای جنگ
 که بکان دست برد چون شبر
 در کشش تیر چو شد شملکوش
 روی چو خورشید وی اندر گنگ
 آمده تیرش ز خطا چنדרه
 تیر وی از شیرجه دگاه گاه
 کوی زمین در حم چکان آو
 از دشت از فتنه نمکد ارباد

در خطاب شه عالم که بسک خدمت
 ایم و این کس چو فشانم ز زبان

ای سر پستو ز اختر بلند
 سوده بد چتر سیاه توهر
 کو هر آن چستر که بر شد بمه
 کله کردون که عماری و شست
 چیز تو از ماه پاک سر بلند
 در مر از آن کرده سیاهی
 قطره بارانست ز بار سیاه
 بر در قدر تو عمار کی شست

رایت سینوت که شپس با
 کوسن کافاق پزیت آو
 لشکر تو از عدد ذره پیش
 افسر خورشید بشای قی
 بار کمت ر است بنکام با
 صفه کسری که توان طاق کشت
 قصر ترا برج گان کیش
 مه که در انگیرش ز کمت حیت
 بر در تو هر که میند و کمر
 تیغ بر آو که بلند اشری
 پیش سربق تو از چرخ پیش
 از رخ خود پیشین خاقان چین
 کیت فریدون که میند کمت
 چشم سیاه که نساید براه
 کوسن زده با علم آفتاب
 جز غنچ نکوید پوست
 هر یک از آن ذره ز خورشید پیش
 فی غلظم ظل آبی تو فی
 مهر سلاخی و فلک پرده دا
 بار کمت را توان کشت حیت
 شیشه آن ز فلک شیشه پیش
 نقش کر صورت ایوانست
 غرق شود تا مکر اندر کمر
 ایند بر گیر که اسکندری
 خنده خفاک بر او زنگ خویش
 صورت خود کرده بروی زمین
 می نهند دیده بنجا که ریت
 تا کند خاکد رت را سیاه

نام تو بهم بر سر نشوشت	میت مرا و را به ازین سر نشو
تا تو کوفستی همه عالم بنام	تغ فروخت میان نیام
جیت تو بار قم عدل داد	لوح خدایت که محفوظ باد
عدل چو موی تو بدر چار سو	جمله جهان بسته پیکتار مو
عدل تو بر بست بد نیروی خویش	کردن ده کرک بکموخی پیش
تا در عدل تو جهان بر کشاد	پد بلزید ز طوفان باد
ملک تو تا ایمنی دهر خواست	ز کس غنا ز زمین نشو
کفر شد از بسکه خرابی پذیر	دیو بگیرد بحد و یوگیر
هست تو تیغ سیاست بست	حربه زداند دل شیران مست
قنه ز بخت تو بجنب بدبی	بخت تو در خواب نه پندگی
روشنی از رای تو گیر و جهان	چشمه خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال	از تو شد انگشت ناپوچ لال
نافه خلقت زده ز ناف دم	هر دو بهم زاده شد ز یک شکم
لیک چون نسق نشاید کرد	کز طرف مشک شد آمو بدید

صحن زمین پیش تو با آن کاف	مانده چو ذره بهوای تزار
دور فلک مست ز جام تو شد	در هر یک جرعه غلام تو شد
زهره بختنا گریه کرد غم	بو که در این پرده در آید نیرم
خون شد ز احسان کان درو	وز دل صد پاره بلند خن
موج کشت رفت بر مای آب	آب کدشت از سر در خوشاب
لاف نوال تو چو دریا شنید	آب ریزی لب خود را بدید
خود همه دریا ز کف خاک شد	چون کف خود عامل خاک شد
باددم از کف دریا نشان	زابر کرم بر سر ما در نشان
کشته که ز بخش در زمین	هر غم خاصه تو خاصه این

عزل

ای زندگانی بخش من	لعل شکر کشار تو
در آرزوی مردم	از حسرت دیدار تو
کرشده بنهم ز زبان	یا آب حیوان در دمان
تحقیق میدم که آن	بنود بجنبه کشار تو

معدور از زلف سیه
سیری ندارد هیچک
کر مر ترا زین چشم تر
پرون کشم دیده ز سر
زین پن بدیشان نگر م
کر هیچ یک ره جان بزم
در کوی تو هر در
این نیست کار دیگری
خواهی نمک زن ریش را
مر چون که باشد خویش را
چون غم بشار آورم
چون رو بدیوار آورم
خواهی که بر خنده
اینک چو خسرو بنده
پوشی بروی سپهر
چون دیده از دیدار تو
دشوار می آید نظر
آسان کنم دشوار تو
در کوی ایشان نگر م
از غمزه خوشخوار تو
افاده می بینم هر
خبر کار تو حبه کار تو
خواهی بکش درویش را
بر بسته ام بر بار تو
یا کریم در کار آورم
باری همان دیوار تو
بیش از کنی افکنده
نوبرده باز را تو

صفت حضرت دهلوی ز سواد احسن
است منشور وی و جواهر اندیشان

حضرت دهلوی کف دین داد
هست چو ذرات ارم از صفات
دورش از آنگاه که در کار شد
تا که بنایافت بکف پیش
از ره حصارش و جهان بکف
حصن و نیش ز عالم برون
کشت حصار نو اورا سپهر
حصن و نیش تو کوئی مگر
هر دم از آن قلعه بنیوشت
چون فلک ثابت ثابت صفات
برج فلک آمده ثابت سجا
درج حیرش در جات سپهر
جنت عدست که آباد باد
حریمها الله عن کاومات
دایره چرخ ز پرکار شد
در همه عالم ز بزرگی خویش
وز دو جهان یک بخت و اسلام
عالم پرورش بخت برون
کای فلک نو بخت دار مهر
چرخ زیرست و حصارش بر
قلعه فیروزه شد خشت خشت
نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج حصارش بخت ثابت شمار
کشت بگرد سرا و ماه و مهر

لنگر او کشته زبان جمله تن
 چرخ نثار در دیوار کس
 ملک دروازه او فتح باب
 نام بلندش را بالا گرفت
 اگر شود قصه این بوستان
 شهر بنی را بسراو قسم
 در خوش از چرخ چو دیدم
 قبه اسلام شده در جهان
 ساکن او جمله بزرگان ملک
 شکسته تا جوران بلند
 گوشه بهر خانه بهشت شکر
 بر سر کوشش بزرگان صفی
 دامنه باماه سما در سخن
 تکیه دیوار و درش کرده بس
 سینه دروازه و صد فتح باب
 تا بختن شد همه یغما گرفت
 مکه شود طایف هندوستان
 شهر خدا کشته رشتن اصم
 کفم روست نکستم خط
 بشه اوقه صفت آسمان
 گوشه بگوشه همه ارکان ملک
 کشته ز اقبال جان بهر بند
 کشته بصفت زری صرصر
 در رف بهر خانه روان فرقی

مردم و یک خانه و صد خرمی
 خانه و یک مردم و صد خرمی

صفت مسجد جمعه که چنانست درو
 شجر طیب به سروی چو طوبی بجان

مسجد او جامع فیصله
 بر سر نه سخت گرفته شی
 آمده درونی رسیده بود
 غنفل تسبیح بکند درون
 کعبه او سلسله پیوند راز
 خوانده اعم کعبه دین خودش
 بنده سنگش و محل عتیق
 هر که سعادت بودش بهنمای
 در شفقش سمان زمین
 قامت خود کرده مؤذن دراز
 ز فرقه خطبه از باماه
 سبزش از خطبه بیت الهی
 فیض یک خواندن قرآن فرد
 رفته زنه کعبه و الا برون
 سلسله چون کعبه شده حلقه
 پیش نشسته حجرا لاسودش
 زوهره ازادی بیت العتیق
 بردار و سدر نهنگاه پای
 نصب شده جمله ستونهای
 داده قامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
 زنی خنجر خورشید شده سنگ نشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ
 سقف سما از کهنی نشد کمون
 تا سرش از لوح بگردون نشست
 آنکه ز نذر بر سرش افشید دست
 سنگ و می از بسکه بخورشید سود
 کر نه خرف شد فلک شیشه باغ
 و بدن او را کله افکند ماه
 ماه نخب بد همه شب تا سحر
 زان غله سربار که در ابر داد
 شد چو بلند از شرف نفس خویش
 بر فلکش سایه طرف بر طرف
 از پی بر رفتن هشت آسمان
 کرد سرش کرد مودون کشت
 مودونش آنجا که اقامت کشید

از پی آن سقف فلک شیشه زنگ
 در ته آن داشته سنگی ستون
 گنبد بی سنگ فلک سنگ فیت
 سنگ ز نزدیک خور ز رشت
 زوز خورشید و یاری نمود
 از چه بر آن سنگ بود شیشه باغ
 بکه قشادش که دیدن کلاه
 کز سر سخیش غله دار و ببر
 برق ز جاحبت و در جاقاد
 زوز بلند می تجوی چرخ خویش
 بز فلکش سایه شرف بر شرف
 کرده زمین با فلک زربان
 قامتش از مسجد عیسی کشت
 قامت مودون تواند رسید

صفت حوض که در قالب سنگین گوی
 ریخت دست فلک از آن خصوصیت خان

مسجد جامع ز درون چنان است
 ساخته سلطان سکندر صفات
 در کمر سنگ میان و کوه
 تا خضر آب خوش او نوش کرد
 شهر که از وی نبود آب کش
 آب که علت ز برای نیست
 در خور آب و می اندز زمین
 در ته آبش ز صفا یک خورد
 موج بلندش که رسد تا بیا
 میس و می آهنگ که ببار کرد
 چون در و جرش نشیب فرا
 چو تره و قصر بلندش آب

جوی بیرون شده کوثر سر
 در سد کوه آینه و آب حیات
 آب که صفت و یا شکوه
 آب خوش از چشمه حیوان بخورد
 کس نخورد در همه شهر آب خوش
 تری آن آب علت بریت
 کی زمین در حوز آب چنین
 کور تواند بدل شب شمرد
 باز ده آب بابر سیاه
 کوه تبردا منی اقرار کرد
 آب ز کوه آمد و رفته باز
 شد هم از آن ساغر صافی جبار

رود بسی زویند با آب چون
 مع بر روی آمد رسد
 شبیه که می کر آبس جباب
 ماد که بروی خطریا نونست
 عمق در او کار بجائی کشید
 رفت زمین را چو جباب ازینا
 نم فلک ست بیز زمین
 بکه زمین رفت همراش
 حوض نکویم که حصانی زلز
 کردوی از اصل تاتار کرده
 نادره شهری که بجوش درون
 شهر نیل بحر عجایب نما
 دان بدل کوه گرفته قرار
 نادره فرسک به پیرافش

چون به کی کی از حبه عون
 رخص کنان های از آواز رود
 شیشه خالی و جان کلاب
 نسخه ناهتین دریا نوشت
 کرنا و کشته زمین بامید
 کشت بدیدار آب آسمان
 چون تهنیت زمین آستین
 کار و زمین شد خورشیدش
 نور که او دیده بد باد دور
 دامن خیمه شده دمان کوه
 نادره زمین سان بود زحد بران
 بحر و لی کشته بکود آشنم
 ناکند اقیم حد و نسکسا
 روصه و باغ و جبین و گلشنش

تافک از عون بدو آب
 بر که در این ملک دمی جرد
 بس که خاک دید خراسان پر
 در چه در این ملک هوا کرم
 مده فلک کرم شده رهوش
 کل همه ساله همین بخش سیم
 تری صدر رویه بکله کرم
 خط که بر دهنه بصحرای کشت
 میوه دهند و بخراسان بسی
 مردم او جمله فرشته شرش
 بر همه نزدیک دل کرم خون
 هر سه مورتن ایشان هنر
 هر چه صنعت همه عام است
 وزیر قلمی هر چه بر آرد علم

در جله روان بر دینچه آب
 کشت دل را آب حراش سرد
 کشت همه سال بدو سهر
 از خنکیمای خراسان چشم
 کرم از آن کشت جبار اوش
 باغ بگلخانه زو خوش نسیم
 کوزه بهر خاک پر آب و کر
 لیس که رفته سواد یهشت
 از پنجه نخورده بخراسان کمی
 خوشدل و خوشجوی اهل بهشت
 رفته جو حان تن مردم برون
 و آمده در روی شکاف مبر
 هست در شان زیادت بهشت
 آنچه نخبه زبان قلم

پیشتر از علم و ادب برهند
 هر طریقی سحر بانی نو هست
 چون ز سخن بگذری آهنگ سنا
 زخمه درانی که بجایه سرود
 و ز هنر نینزه و پیکان تیر
 لشکر مانی همه لشکر شکن
 پنج هزار از ملک نامدار
 گو کینه زین کوته کو اکب عدد
 بر سرشان شاه چون بخت داد
 که چو در شصده و هشتادوش
 ضبط چنان کرد چهار زو او
 کنج بد آموخته بصحر افکند
 مرتبه عدل چنان پیش گشت
 بس که جهانی بزراندوده شد

و ایل قتل خود که شمارد که پیش
 ایره که جن کمرشان خسرو است
 نغمه مرغان بریشم نواز
 از رک ناهید تاباند رود
 هر که در آید بنظر بی نظیر
 گاه دغا غازی کا فر شکن
 لشکرشان پیشتر از صد هزار
 کاجنم چرخ بر وزن مدد
 تاجور و پاک کهر کعبه و
 بر سر خود تاج جد خویش خوش
 کز کی و جمشید گردید یاد
 که کرم آوازه بد ریافتند
 کاتش دغا شکا بنم خوش گشت
 لشکر و شهری همه آسوده شد

کرم شد آوازه بگرد جهان
 لرزه در افتاد بر میان پسند
 رفت خبر بر شبه مشرق پناه
 کافرا و اسیران باز گشت
 که چه بخورد در اندام این غنبار
 خشم بر کرد و علم بر کشید
 لشکر مشرق ز عوض با کینک
 ترک خدمت افکند و سندان
 تاجک کرد و کاش لشکر شکن
 را دست در وین تنخار شکاف
 خشت زمانی که که از مومن
 با یک بازیکر موزون خنجر نام
 سیل سبک سیر کران آساید
 بگردان لشکر در مایه رود
 جزیه بدرگاه رسید از شومان
 از لب لکھوتی تا آب سهند
 ناصرخ و ارشاد آن شکرگاه
 وین شرف از وی پیر باز گشت
 عاقبتش بود تغیر بکار
 ساخته کین شد و لشکر کشید
 چیره دل و حیزه کش و نیزه چاک
 مرهمه شیر آهن و از در شکار
 شتری نیزه و رو تیغ زن
 پشت به پشت از پی روی مصاف
 خشت نشاند بسنگ اندرون
 داده بازی سر خود بهر نام
 تند چو ابریکه رود و ز باد
 موج زمان آب ز مردان مرد

ساخته جنب سپاه چنین	کشت روان در پی شاه چنین
تند چو باد آمد از آن خار خار	از پی کلکشت بسوی بهار
راند از آنجا بعوض باد پای	باد بهی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد که گنجیست	خطبه خود کرد در آنجا دست
شهر عوض آمد اسم از آن دست	غارت ترکانش بیغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه	کر پی او راند سپید سپاه
نوش همیکدمی از جام مهر	نی خسرا کردش و سر سپهر
دور خوشی باد مدام از بش	ساخته مقصودی اندر پیش
وین طرف از جنگ بیکام نوش	این غرضش جای کرشمه کوش

عزل

ای دلی و ای جان ساد	یک بته وریشه کر نهاده
خون خوردنشان با شکار است	کر چه بنهان خورد باد
فرمان نهند ز آنکه بشد	از غایت حسن خود مراده
ز دیک دل آتخنه که دل	بر داشته کوش نهاده

جانی که کند راه کلکشت	در کوچه فست گل بیاده
اسیب رسیده برده شش	دستارچه بر زمین افتاده
شان برده عاشقان بدبال	خواب بر روی دکان کشاده
ایشان همه باد حسن در سر	دین با همه دل باد داده
خورشید برست شد مسلمان	زین پسند و یکان شوخ ساد
کردند مرا خراب و سرست	بند و یحکان پاک زاده
بر بسته شان بسوی مرغول	خسرو چو سبکست در قلاده

صفت فصل دلی سردی سر و شمشیر
و آمدن تیغ کشیدن بی جنبه جهان

کشت چو یک خانه گمان سپهر	زاد سپهر آتش نیش سپهر
و شش همیکشت همی ایستاد	زان فلک آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد نشین	کشته همه خانه قوس آتشین
زال جان چرخ زد کج و سنا	داد بشت رشته بغایت داز
رشته تطویل هم خورده چرخ	نامه تقصیر در آتشین چرخ

بنده بسی دید که شب کم گشت
 کم شده روز از شب بی شمای
 روز چنان شک مجال آمده
 بشیخ بود بهر بوستان
 خنجر خور یک قطعه از خط شب
 از عمل عالم پراشلا ب
 داشت چمن بادی دیوانچک
 آب را هوشده زنجیر تاب
 بر که در سلسله کاری نشت
 چشمه زبی شکلی خود می شست
 آب که صد شیشه نمودنی دست
 بسته جهان بند سلسله آب
 قطره که از ابر چسبیده هوا
 بسته هوا بر دل آب از عمل

سکودی

سکودی کرده بضر بکیان
 باد که بر آب میبرد قلم
 کردی دیوانه چون در گرفت
 دانه بعدی که زست از هوا
 کشته خیز از تپه بطره ساسی
 حوض که دورش قفس گشت
 چون که شجر سلسله در پا فکند
 آب روان شده که ناکشاد
 آتش از اینجا که بدل جای کرد
 که چه زبردست غنا نشت
 بس که جهان سوزی و گرمی د
 دود که ز سوخته آفت تاب
 در همه تدبیر شد ز پنجه کار
 پنجه اندوخت بسی یک مرد
 نقره قرون در درم ما بیان
 آب چو شد شخته بماند از رقم
 باد از آب از چه قلم برگرفت
 آب شد از گردش دور سیا
 زان بطه دریا شده زو شرو پای
 دور روی از نقش تلسل گشت
 کرد هوا سلسله را شخته بند
 روی زمین آخر سیکش داد
 دود برآمد ز نفسهای سرد
 گشت بر ما همه ریزر دست
 چوب چنان خور که بزخات دود
 بر شده برابر با مید آب
 خلق جهان کشته از پنجه خوا
 دیک بسی خور دوی خود بخورد

گاه به سرخانه وطن ساخته	گاه بخج نه برانداخته
بس که زبان آوای آموخته	جمله جبار زبان سوخته
تغ زبان را چو گرفت او بدست	روی از و ناکه هر کس هست
ذره او سوی هوا درشتاب	ذره که رود بدی آفتاب
تیز شد از خنجر آن کرم خوی	پشت ندیش کس هیچ روی
گاه کل شمع شده در ضیا	گاه شده خاکه فی اشتیا
پند و از آن سوزش تن می رسد	پیشترش که چه پرستش نمود
هر که شد از دوزخ بد قبله سنا	سوخته کرد و هم از آن قبله با
آب که از جوشش بسیار دید	کشتن او مصلحت کار و بد
کره تیزی نسب نامدار	کام نزد نانش باد یار
کره که چون باد روانه شده	گاه شد غایب بجای نه شده
کره که هر بار طبق بخت کرد	سوخته شد و مبدوم و چو غمزد
لیکن اگر بسته برون ناکهان	کرم چو غمزد کشید که شنه جهان
بسکه چو دیاست لطافت اثر	نامه ماهیت او در طهر

شمع اگر گشته شود و د جان	زنده شد تماشای دوزخ زمان
نور چراغی که شب دشت پس	کشت بهر خانه از و روشناس
سو د کلاه سیش سر باده	کونه د خان کرد کلاه سیاه
هر که دمی زوشده عیسی قدم	زنده کنان تش مردم بم
شعله کشان از سر تش زبان	شقه بر پشت شده شتابان
خلق ز پیش تش و پذیرس	خود بمیان مانده چنین کس
هر که ز پوشش و پشت یافت	روی خود از تش غرض یافت
پوشش شان خرو می آب زر	خاصه که پوشش و ایام خر
سیم بر آن بسته بگاه سلب	کردن مراد و ال قصب
آب شک شد ز تری بر همان	تا بکلو یار مر اسر زمان
لرزه کنان تن خوابان جیر	چون کل نسرین بلب آب کیر
پیرین از پشت تان چوماه	شعر سیه در ته جد سیاه
تار بار یکی مو با منتر	باقیه و شعر لقب یافته
تن ز کتان دولت و لرزه	لت لگند بر تن خود خستیا

آتشی از دود برون آمده
 قرط شده بر چن سیسم باب
 در کله شده قندز میقم
 قائم انکشت ناپشت دست
 شانه بر آنکه چو زبان در آن
 رفت بقا قلمت سنجاب سا
 شانه ز دود مویشی فدا بافته
 ز این مو بکره مونخو است
 از پی پویند درون سمور
 سوزن موئیه شده حیل دوز
 دست کشیده همه در استین
 سومی موغلس موئیه دوست
 قائم و سنجاب بمنم رسان
 بر دخیل و قلمی دمیدم
 شقه و پابر زیپ شده
 غرقه خوی کشته از آفتاب
 خاسته مو بر تن قندز پیم
 بر دهنی ز دود در تخم
 رفت و بلغرید ز بانیش در آن
 سویی ز قلم بخلیدش پاک
 شانه زنت ملکان یافته
 کوکره موچی پندوخت
 از دم سنجاب نیکشت دود
 مویشی سکانی شده موئیه دود
 کرده روی همه را پوستین
 کرک و شکالی شده دوزیر پوت
 برده کلیمی سیر منغان
 اگر دهم دعوی خط و قلم

بس که خطی در هنر خط نشود
 از خط او میسج کرمی بر نخو است
 و آن قلمی زان خط نو یافته
 زیر کلیمی شده هر کس میقم
 هر که مشب کرده کلیمی
 و آنکه زانده برون برد پای
 ای شده پیشین کلیم دست
 کشته بهم نیه و پشم استنا
 دیکه دندان برهنه تنان
 کرم شده زنده و جامه مرد
 بوکره سرمایش ماند خدای
 زانوی مردم شکم در شد
 دست بکش مردم غلس ز باد
 هر که طلب کرد ز غور شید تاب
 پیش بسیار بجانده نمود
 کش فی جوله قلم کرد دست
 داغ خطا بر سر خوافته
 آمده مردان همه زیر کلیم
 کرده باند زه آن پا دراز
 سردی آیم نمودش نمرای
 او ز پی شقه شده پنه پشت
 کرچه بود پشم ز غنیه جدا
 چون شعب چوبک چوبک نمان
 مرد پی جامه بجا کشته سرد
 لرزه گرفته همه را دست پای
 و ایندو شانه برابر شده
 کش خنکی دست کشیدن زاد
 کرم روی کرد بر آفتاب

تافت جهان رشت به صبح و سپهر
 مده ناپسرخ بر مهرجوی
 بس که شده پوشش خورشید گرم
 شبه پچنین وقت بر آنک دی
 با و همی خرد و نمنی خور و نسیم
 ریخته ساقی می ز لکین بجام
 در خرف و پیا همه دیوار قصر
 تابوران خفته در تابسر
 محرم خلوت شده خاصان شاه
 عیش مدام آمده فنزانه را
 مرهمه را سز خوشی در شراب
 امن بدیده آمده در چار سوی
 چرخ ز سپید و غمان تافته
 ضبط شده روی زمین زیر تیغ
 دوخت بسی جبهه مشکین ز مهر
 هم رپس پشت هم از پیش روی
 پشت بد و کرده همه کنش ترم
 درخش طرب کرد روان پی پی
 عیش هم میکرد و نمنی کرد کم
 می ز لب شاه رسیده بجام
 صورت دپاشده شاهان صحر
 منطقه بندان کبک تر تا کمر
 خر که خورشید شده پر ز ماه
 دور نشاط آمده پیمان را
 دشمنه شده سز خوشی در شراب
 فتنه زهر شمشیر تی که ده کی
 مملکت از ظلم امان یافته
 همچو غبار می از آب یمن

نخجسته قطره آبی شمار
 تا که از آنجا که جای جنت
 گرم شد آوازه که خورشید شرق
 ناصر دنیا نشسته کشور کشای
 راند ز لکه موتی و دریای بند
 پین که سپهرش چه تنانمود
 قوت سیلی نبود تا برود
 سوی سواد عوض آمد چو باد
 چند هزار رشتن ز سواران کا
 مرهمه یکدل شده کرد سبزه
 نیره و رانی بشان در مضی
 بایک از انداز به برون ز قیاس
 بر سر خود تیغ بازی کشان
 اطلس خون دوز شمشیر کین
 قطره که بنشاند زمین باغبان
 قاعده دولت شاهنشاهی
 تافته شد بر خط مغرب چو برق
 تیغ بر آورد و بکین کرد رای
 تا پیش کرد و بر آرد رسند
 کباب فرو میل ببالانمود
 آب ببالانزد و دار فرود
 کرد حکمت از خنجر تیز آن سواد
 تیغ زن و کینه کشش نامدار
 جان سپارند بگاه نبرد
 در شب کین از سر کین شو سگان
 پردل و خالی دشان از هر کس
 یافته یاری جل از تنیخان
 جاکمی زرد قبا یان چین

پلک ترکان شکاری
 کشتن کامیش دشت فراخ
 پیش کمانشان شکم کاوش
 بجز روان نیز غایت برون
 قصر و اسب چو سپهر بلند
 تن ز نسکیش فرون آمده
 لاسه زین بار کبی سب فراز
 بتو یکی خانه عمارت بر آب
 بود یکی ماهی دم در هوا
 چند صف آرست پلایست
 بر یک آن پیل حصاری مزجاج
 حمله چو رگوه بزدل ستیز
 خشکی و تری همه لشکر روان
 در بر بحر از سپه سمناک
 در دم از آلاش خون در جگر
 بر کفشان داده گمانهای شاخ
 زخم بی خورده هم از شاخ خوش
 آمد و نام بنیایت درون
 از قدم شاه شده سرب بلند
 وز دهن بار برون آمده
 چار طرف کرده درخوش باز
 ناشده از آب عمارت خراب
 ماهی چو پین و آب آشنا
 روی زمین در تنه پاکر دشت
 بسته ز افاق بزدل خراج
 کوه قیامت کند اندر کوریز
 از شه و خان و ملک پهلوان
 غلغله در سپنج و زلزل بجاک

قلبی از انگونه برآر است
 آمد و اقصای عرض کرکشت
 نیست شب و روز خزانیش سخن
 کرد پر م رفت جهان بنم
 تا سر من در غور فسر بود
 هر که زد عوی ن آید قیل
 مرد مک دیده من کعبه
 کو برش از پشتی او روشت
 کرد چه جهان گیر شد و با جاز
 شحت پدر کرنی جای نیست
 جای خود از بخت بود در نهایی
 در غیابی که بهین سکشت
 حاصل از این حادثه کادبر
 کرد اشارت که دلیران ندم
 تیغ شده چون زیان خواسته
 و آن هم اقدیم سر سر گرفت
 کین منم اسکت در و ار کین
 وارث اکیل سلیمان نم
 سر که نهد تاج و کرا سر بود
 سر کشش چون در پای پیل
 کا خضر جود بر ز کیش واد
 کان کهر از مهره پشت نیست
 نیست جبهه نیده از من بکا
 مر همه داند که جای نیست
 تا ستام قشیم ز جای
 از خط نامم شود اندک شت
 شاه جهان یافت پای خضر
 ساخته داند همه ساز غرم

گفت بنمازن که ندارد نگاه
 خج و قنارات بهم ضم کنند
 خازن بشد کرد در کج باز
 گشت چو لشکر زرار استه
 بی درمی شت زلف مرد سلج
 نامه فرستاد بهر کشور
 جمع شدند امرای دیار
 تیغ زمان همه قلمیم بست
 عرض طلب کرده سرفراز
 در قلم آمد زیل و پیلوان
 مردم یک سببه بکاری نبود
 لشکر این مدرستاره سوار
 چاکر او گشته سکندر بزم
 بنده زیادش همه حال شاد
 سیم قراری ز قنارات خواه
 کار چشم زین دو فراسم کنند
 گشت چشم را بدرم و لنواز
 یافت بسی خواسته ناخواسته
 گشت درم از سر و پا مرد قلب
 خواند زهر شرد و ولایت
 از ملک و خان شد و شهریار
 نیزه که از آن نوا می سهند
 خامه سر مجرده اگر دواز
 یک لک از آراسته برکتوان
 بایک و افغان بشمار بود
 باد چو ذرات هوای شمار
 ساقی او خضر سبک کام بزم
 دین غل از حال منش و باد

غزل

شد هوا سر و کونون بونم گاه کجاست
 آتش انیک دل می گریه و جوین من
 دوی رفت در بس دیده غلطی کجا
 بر شب ای دیده که بر صبح ستاره کجا
 ماه من کور شد این دیده ز پدیداری چشم
 کشی از طسره و کوی شب تو خور کنم
 پیش ازین کردی آراه دل خود کجا
 من را بزم زرخندان تو در چاه آستم
 باد در کشتن رخساره دخواه کجاست
 خمر کوی کرم ولی ماه بکر کجاست
 گشت یارب که کجا پای نعمت یارب کجاست
 جان من غم سفر کرد ولی ماه کجاست
 اخلاز زلف بر پی که بکر کجاست
 ای بریده سر آن طرد کونا کجاست
 دل کرامند کنون طاقت آن کجاست
 یک زمان ترک زنجیر کیم کجاست

غرض جوار حسن و زلی توبه عشق
 توشه انیک غم دل مار که شاه کجاست

صفت تیغ که با خضم پایش کوی
 که ز بهر تو سر و چند بر آب دمان

روز و شب نه که چاشت گاه
 در نه ذاتچه بپایان ماه

رایت منصور ببالا کشید
 شاه شد از خانه دولت سوار
 کوکبه چون فلک آراست
 صف شکنان صف زده پیش پای
 زان صف انجم که مهیا شده
 کرز علمها که بکیان گرفت
 خواست پشید برین چرخ
 پرچم پرتی که گردون رسید
 از شنب کوس دمی که در دست
 دبدبه کوس آواز غوغاش
 نیزه که بر چرخ برافراشته
 بس که زمین شد ز علم سایه دار
 هیکل سپلان بر زمین خم فکند
 زان همه دندان که بکسج بود
 ماه علم بر بتریا کشید
 خانه دولت شد از ختیار
 ماه علم تا فلک خاست
 انجمنی ساخته بر کرد ماه
 به شرف کاه تر یا شده
 آتش کوئی برستان گرفت
 یک شدش چوب علم و تکیه
 در رخ مه کرد محاسن بدید
 کاو زمین را خله کرده پیوست
 کوس زده با فلک آواز غوغاش
 تیر فلک خانه زنی ساخته
 ماند چو سایه زده کان بقرار
 زلزله و عرصه عالم فکند
 روی زمین عرصه شطرنج بود

از چشم و پیل در آن پیل مال
 جنبش اسب از سم خارا شکاف
 از روش اسب بکام فراخ
 و ز اثر نعل بصحرای تمام
 هر یک از آن کوته مان چو پیل
 کرد سواران که بخورشید بست
 بلکه از آن کرد سرافراشته
 فی خود از آن کرد که بر شاهر
 ماه بران سوی چو کشتی براند
 شاه فلک رفعت خورشید تاب
 کرد و شش چون بصره شد پیل
 کرد وی از خاکسایان و سکن
 سوی شکافان بکمان بسته زده
 ترکش بر تیر کمر بسته شکاف
 شتر حسد ثابت و سیر خیال
 از زده در آن خنده زمین را بنجاب
 کاو زمین را شده شمشیر شاخ
 خاک پر از خون شده و عین لایم
 رقص می کرد بیاکت صهییل
 قطره بر چشمه خورشید بست
 چشمه خورشید شد آبناشته
 کشت جزیره ب محیط سپهر
 کشتی ماه آمد و بر خشک ماند
 زیر علم چون بشش آفتاب
 سر نه بر چشم شده چند میل
 موج چو دریا زده از سر کران
 زده زده ابروی کمان را کره
 شیرستان شده از بر جگنک

پیش شکاف از روش تیغ سز
کرده ره از هست تیغ میان
تیغ برهنه که پوشید دشت
تیغ ز بل آتش پولاد خیز
تیغ زنان هندوی سرد میا
کرد بگردش و الا که
در صف تیغ از تن آراسته
پیش سپهر روشنی دور باش
زیر علم خنجر خورشید تاب
لشکر انبوه بهم بته صف
گو که زین نطاب نجم شمار
نصب شد اعلام مبارک صول
دامن دهنیز بر شیم طباب
میخ که شد دور تر از دهنش

سوی عدم کرد سلامت گیر
نی زمین بود نه بر آسمان
برهنه را بپوشید که پوشیده
بر دل سنگین عدو کشته تیر
طرفه بود هندوی تیزی با
حصن بلارک شده ستار
چون کلی از سوسن خواسته
داده جگرهای عدو را خراش
بود یکی سایه و صد قباب
غرق عرق کشته سواران قف
رفت برون با علم شهر مار
کرده سپهر و بسیری زول
بر شده زان رشته نام سحاب
رفت فرو در زمی از سرش

بار که شاه دران بستان
چار ستون بود بر سم شهن
عزم غریش بناشش نهاد
بار که می داد و ستون رسم بود
چار ستون بار که عرش سای
شیر سیه شد ز بار بار کا
از اثر هست شاه دیگر
گو شکاک لعل سیه شد ماند
لعل چو آتش شهبش محمود
هر دو دو برج مه و خورشید تاب
حر که زین که در آمد حش
بود چو د اهل بیزر کی علم
هر که درون زدند می دلش
میمنه زد بر تلمت کیره

روی ظفر دشت هندوستان
در خم دهنیه جهان در جهان
خانه ز پر سح قندیس داد
شایگاه دود کرد در فرو
عرش دوم کشت برین چارپای
خانه خورشید که ز کاوه داد
لرزه همی کرد ز هر بادیه
هر یک از آن سوی بگردون
سوخند زین مرد و سپهر که بود
کر چه که یک چرخ بود آفتاب
چینه نه شد کمر خراش
کشت پیاده چو شکوشت خشم
را ند غنیزه علم و اخلاش
بود میان اندنبت میسر

پیل کران سبک باور بود	قلب چو در پاش برآمد بخود
پیش بها بود بقدر سه میل	سنگ کران بر سر شد پای
پایک خاص بسیری رسید	سبزه تر بر سر سبزی چری
چینه زهر سوی بکپای حیات	چار و دشت یک خیمه رست
دایره خیمه چو پرکار بست	قطعه خاکی بمیان نشست
خیمه پراز گل چو گلستان بود	وز گل زر دشت چوستان بود
دایره قطره بسیری قطار	ابر فرو داده در اشتهار
بسکه دران سبزه فیوشان	شاه شد از ابر که در و فشان
هر که دران سبزه نظر در گرفت	قطعه طلب کرد و کمر گرفت
بکش چندی بخوشی کام راند	خود می روشن و کوه بر فشان
روز دگر صبح چو صبحا کند	مار سیاه در شکم خاک شد
واو حشید لب یکقباه	تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانش که شد سیوه و در	شاخ کرم گشت در آمد بیا
سخت نشی کرد سلیمان بدید	خلق چو موران زد و سر صف کشید

فرق نهادند سران برین	خاک شد از شرق و شمال و چین
خلق دو وصف او ساز کرد	باریک آمد شدن آغاز کرد
یا قبه جوکان ز راز دست شاه	خاک گسان گفت در اینجا
حاجب خلقی چو دران فتح باب	شکر شرق بشکوه جواب
رخش طلب کرده تاجور	رفت ز یک سخت سخت و در
خانه زین منزل غور شد	سرو همایکی پدید شد
غرم برون کردش کار جهان	بر دل غور شد بخانه جهان
روی زمین گشت پراز یوز با	مرهمه آهوکش و تخمیر ساز
اسکندر اگشت همین دستگاه	از هنر خویش زبردست شاه
چون هنر از غیب فراوان شود	مور زبردست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر	کو کم از ان مرغ بود و در
بازر دست مکان می پرید	چون نپرد هر که چنان جای دید
خفت چو خرگوش خواب دراز	جست ز خواب از خلد جاک با
ساده کلنگی که نوامی گرفت	چرخ خود از آهوا می گرفت

مرغ هوا جلد سپید چشم برد	صید زمینش سپید گوش مرد
هر چه ز بالا فروغ نمود	ملک بی چشم و سپید گوش بود
بود چو خورشید ولایت فز	کشت کنان تا بکه نیمه روز
چشمه خورشید چو شد گرم رو	کرد شه نو بهوس شهر نو
رفت بگلر گهری وار عون	از مدد دست چو دریا بنجون
قصر شد از فتره ارجمند	چون فلک از منزل خود بر بلند
قصر گویم که بهشت فراخ	روقه طوبی در او رشاخ
با چمن بهشت درش در یکی	با فلک هفت برش سر یکی
بام سپیدش بگلر سوده	کرده بخورشید سپیدی اثر
پای چو متاب بامش نهاد	کشت بدوران برین او قیاد
رفت درون در او آفتاب	وقت زمین کرد چرخ سپرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار حسن	کشت ندام در و دیوار کس
بانگ کشاد در او دهم	رفت بدروازه و در بند هم
ره بسوی روزن او جسته ماه	پس نداد او بسوی خوش راه

با دربارش

با دربارش بجان بست او	قلعه نه در شده در بست او
از شرف پایه او ز دبان	پایه پایه شده بر آسمان
کابلد چرخ بختش بکسیت	خشت زمین بکلیش بخت
اینکه کشته ز کج صاف خشت	دیده در او صورت خود در خشت
هر چه که در آینه پند جوان	پیر در آن خشت بد پند همان
هر چه که عاشق بکسو کشد	عکس بدیوار کرد شد بدید
نیت در او حاجت شش از ضیا	بیکه شد از عکس کسان روفا
نقش بلندش بهو خانه راند	ششمه سقش بگلر باز خواند
دیده به هر دم از انجامش	تیر بسی خورده ز هر تیر کش
قطره از آن بام پشیا و تیر	ابر کریزنده ز باران کریز
شکل ستونش بمقام شاد	قصر ارم را شده ذات العباد
کشت چو جاروب و خاک بود	کرد در سخیس همه کس سر به جوب
طرف عروسی شده آراسته	اینکه از آب روان خواسته
چو که کرد کرد و خیالی عیان	قصر نمود از آب روان

صفت خورشید و ماه و ستاره و آب و باد

بچو دو آینه مقابل ز تاب	آب در و عکس او در آب
عکسش مثل نیار و دو کر	کر چه سر ز کند پا ز بر
طاق بلندش بفلک گشت	حامل او شد فلک اندر خفت
کنک طاقش ز بان دراز	پیش فلک کشته سخنها می از
سنگ پیدش که شده بر پهر	آمده از مهر و شده هم
کیطرش آب و در سوی بلخ	باغی و آبی ز دو سوش بلخ
آبی از آن باغ برون مانده زرد	باغی از آن آب بجاکشته سرد
شاه بهر بار کهی کرده راه	جایکه بار شد و بارگاه
شاه چو در آن خلد برین جای کرد	خرم و خندان بطرب لای کرد
باز می برو کف زرقشان	کرده پراز زرق سفشان
باد کشان باز کشند صف	گشت می صل در افشان کف
رو زدن اینست نه برون و بهر	آب چکان گشته چو باران ابر
یس که شده مست ز آواز خویش	ریخته از پرده برون راز خویش
جنب ز گشته تو اضع نمای	با تو بکبر بر افکنده نمای

زخمه

زخمه جو نول و بط و رو و خنک	کهن چکا و ک زده بانک کلنک
مرغک صد مرغ و کرد صغیر	بر همه مرغان شده کنجک کبر
شاه در این زمره تار و پوش	بهر کفن گشته چو دریا جوش
دست ندی که درق بر گرفت	مهره کاغذ بکبر در گرفت
بربط و مطرب که نو بر کشید	تا بریشم بزا نذر کشید
گشت بدبال حریف از نوال	قامت بهر بدره کشی من لال
بس که بی شد کف شگنج	پیش در آفاق بخت گنج
موسم دی جمله بشت که اشت	ز آتش مجلس و گرم دشت
بادی می خورد و خوش شاد کام	کس نه زبردست دی لاکه جام
می بخت کشتی عسدم او	زهره بختی ناکری بزم او
همت عالی بو فاجویش	خاطر حسد و بهر ناگویش
این غزل از مطرب موزون	یافته در کوشش مایون قبول

عزل

سوار چاک من با غم شکسته	دل من پرده سال اجان روی
-------------------------	-------------------------

من اند خاک میشد لک و بگشتم
 بهر سلگی می آید بجان می بر و بار
 مسلمانان که در بیچاره دل خود را
 ندارم آنچنان بختی که خوانده نشد
 توئی دیوانه و شش با که در کایه کیو
 مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند
 بیدامی بر اندام خسرو زنی دیده

صفت فصل خندان بمغل قشربان
 هم بران سان که تبارج چین باو خزان

فصل خزان چین بچمن خانه است
 شاه سپهر غم ز ولایت براند
 کو در سنگ آتش لاله فروخت
 لاله سراز سنگ بکنر سپرد
 باد خزان آمد از آنجا که بود
 باد و روان کرد بگلزار خست
 کش بچمن هیچ ولایت نماند
 شعله بدامنش گرفت و جوت
 ماند بجا لنگر و بادش سیرد
 خشک شده باغ هانجا که بود

کشت سمن بازک وزر و حقیر
 رفت سمن روی چمن را کشت
 جامه خود کرده بخت کبود
 شد بتن بازک ز پایی کل
 لاله بسیار روی خون در قناد
 سوخته از آتش خود لاله زار
 و قمر صدر که قناد در دست
 نترن آویخته شاخ بود
 سرو که از سایه نشانی نداد
 بر شجر باغ ز سرتاست
 شاخ چو از باد خزان کشت
 بر پنجه کشته تنه کل باغ
 دید چو ز کن بچمن اینچسب
 رنجی کنی کرده در خان رسر
 کاب کشت لب آب کیر
 ز آنکه خزان روی کاش شد است
 کشته چو صوفی بر کوع و سجود
 پاره همه پوست بر پای کل
 ریخته نازک شش از رنج باد
 کشته دروش خزان غبار
 آمده در سر ورق او کشت
 هر دو ز هم باز کشته زدود
 سایه نشینان همه واو بیاد
 ماند در بی برکی خود بر سینه
 باد خزان نیز زو بر سکت
 باو کنان کشت از روی لاغ
 کل شد و در دیده جوش او قناد
 کشته زمین بند در مهایی ز

نرکس بی دیده روان کورش	خار عصا باد خزان کورش
پشت بنفشه بزمین زارها	کوژش از چیدن فیهارها
برز می افتد بسی نازنین	لرز زدن بر سرشان بزمین
خاک ز زرین شد پر خزان	خنده نه با این همه در خزان
شاخ گل از بس که کوشد کاش	کرده کوششش لبش
بادوسی سرور سیده فراز	سرور هر باد خسته دراز
سبز بهی خط تر از یکجسته	بادوسی خاک بر آن بخت
گل همه سرخیش دمان از نو	کش همه در پوست در افتاد نو
آب که باران بگل کوزه بخت	کوزه پشاد و گشت و بخت
ابر که بکریت برستان ریز	شد مژ با ریخته از چشم ابر
نم بکف دست جبار روش	ز بنق لرزان بکف مرتش
کر بید از عمل دست برد	گشته کله خوار که بخت خورد
پد یارید زهر بر ک تیغ	ریخته خون از تن گل سپید ریغ
لاله منور ریخته در پیش باد	خون خود آسجا که خوی گل قشاد

غنچه که بابا و کشادیش دل	شد هم از آن با در میان کسل
جامه گل پاره شده برشش	غنچه که بر زده برد منش
دامن سیرین که آمد بنجار	ماند هانجا دوسر سپیدوار
گل شده بی روی بر پوست مان	مرغ ز بی روی کل در فغان
ز دکل مرغ نوانی که خواست	سرور بقتل آمد و بلش بخت
بر سر بنجار که بلبل گشت	خلق وی قشاده خرسید گشت
بلبل ازین غصه چنان بخت	کرته دم زنگ و گرون گشت
کنک شده طوطی ذراع و عنق	در دهنش باقیه جای سخن
کور شده فاشه از نول زاع	فاشده کور آمده گل ابرغ
فرش به پیچیده گل از روی گل	گفت غلیو از کفلی التجل
باد خزان از قندم بوم بوم	بخت قدم شوم شده یار بوم
در طلب روی کوسو بوی	قری و کوز و دنی کوبوی
باد که اندر سرحد حدفا	تاج سلیمان ز سرشش باد
کر چه بر آینه طلاس و آشت	حس چید جمله پس دم گشت

انگه بریدی ز پر خود تذرو
 پای سیج که نمانده و شش
 لاله چو بر کوه برفت از شکوه
 سبزه چو پیاچه خود باز خوا
 طفل شکوفه بره افتاد و مرد
 کرچه ز که لاله نمان کرد
 کرچه بند برکت و نوانی شلخ
 کرچه چمن کشت پر از برک زرد
 کرچه چمن بت هوا سیم آب
 از کرم شه که عد و سوز بود
 شه بحسین فصل دین کون شاد
 نامه کشتی چند چو تیر کین
 کرچه با لاغفل شیر غم نرم
 شکر انبوه چو ذرات ریک

ماند چو پر کم شد کان زیر سرو
 خلق تنی کشته ز زیر ویش
 لکبک برید دل از تیغ کوه
 شاکر چاره وین باز ماند
 شاخ بید و بنادل سپرد
 لاله نو ساخت شه از جام
 برک و نوا بود مجلس فراخ
 شاه زمین در ته وینار کرد
 شاه کشاد از کف خود سیم آب
 فصل خزان موسم نوز بود
 کرغل آواز و به عالم فتاد
 آمد و بوسید چو پیکان زمین
 سونی سرو را ندانست زرم
 جوش برآورد چو آبی بدیک

بوم پیر بسته سپاهیان
 ناوه کسان دیده کشتی ساز کرد
 کشت بهم قطره باران تیز
 قوت این سیل کراشیان رسید
 هر که گهی چشم نمی زد بکس
 مردم آن خاک فرو شد نجاک
 امن و امان دور شد از ایشان
 این رمه کاند رره گرگ او قتاد
 شه که زکست تاختی آن کمران
 تلخ بخندید چو شیر غضب
 کشت که نه به جهان عمن
 غازی چون ندیکان غراست
 سلطنت جمله عالم مرا
 خلق چه گوید که بهر کشوری
 آمد زان بوم خسرو کی کنان
 دیده نیارست دمی باز کرد
 سیل شد و کرد بد بریا تیز
 آب لهاد و در بمقان رسید
 چشم زد و چشم زد و نه خرس
 کرد برآورد از ایشان هلاک
 بو که بغیر یاد رسد شاهان
 وارید از قوت راعی العباد
 یافت چنین آگهی از آسمان
 تلخ بود خنده شیران لب
 وز دکران ز لرزه در مهند من
 کافرا کز تاختن آرد سر است
 و آنکه از اینک کسان غم مرا
 شاه من و قلعه کشت و میکری

بوم که باشد که بچک دراز
 کیر که سگ هست بر آهو دیر
 من که بنده از همه رایان بسال
 که بحشم زرد هم از کو حرات
 اسب همه شد کشم از تنگ
 مال و راوش و فاین کنم
 هست مراد چه قباخر خط
 زین و کلی چند که کله پوش
 پنبه کشم لشکرشان ایچان
 که چه چو مور و ملخست آن سپا
 پیل من آنم که بچوشد چو پیل
 میشود مدل که بجنیم ز جای
 لیکنم از تیغ خود آید دیرن
 کس نزد تیغ به مردار غار
 طعمه برد از وطن بسته ماند
 پنجه نخو اهد زون آخربه شیره
 جزیه ستانی کنم از پیل و مال
 گاه بدو کیر نویسم برات
 پیل همه ست تا غم از تنگ
 حاج نکرو چه خست این کنم
 سرحد چین بسته به بند قبا
 کز پی کین پنبه کشندم ز گوش
 کز نشان پنبه شود اشخوان
 سور شود کشته چو افتد براه
 چیست صنف سور چو در بای پیل
 فسق قراخان سپهرم ز بای
 چون کشم از خون ملک او دقن
 جز بکرو نه کنند این شکار

چونخی چن دزین در براند
 کشت که خواهم ز سواران گا
 بر سرشان بار یک تیغ زن
 عارض فزانه بفران شا
 بار یک و قلب کنی ز ساز
 ساخته زرم چو شیران است
 انجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبک میرشد از شتاب
 ناحیه بز ناحیه را نند تند
 از قدامم شوم مغل آن ملا
 از حد سامان بحد لا و بهور
 لشکر اسلام که انجا رسید
 یافت خبر که فرناغب کیش
 تن ز غنیمت بهر میت سپرد
 عارض و انامی سپه را بخوار
 نامزد رسم شود سی هزار
 خان جان شاهک لشکر شکن
 کرد روان سوی مخالف سپا
 دز ملک آن صد سکر کردن فرار
 سوی سکی خدک و دزد دست
 صبح از آن انجم مان خواسته
 خنجر تر آخته چون آفتاب
 بود صبا پیش چنان کیرند
 نام و شانی ز عمارت نداد
 پای عمارت نه کرد قصور
 بود زمین شنه که دریا رسید
 شیر تر از تیر برون شد پیش
 بردن جان را بغنیمت شمرد

که چه قدر تیزی و خستی نمود
 سرعل و کیکی و دیکر و شمشاد
 جمله ز بی شکلی و پند ز ناک
 بر زده دامان قبا هم کرده
 روی نخل بود بهر سو که هست
 روی چو نمود سپاه درشت
 روی بدند از همه سودرستیز
 بار یک اندر پی شان کینه خوا
 دست وی از قوت چو کان
 بس که بید سر آن خران
 روی پهن کرده چو شتی بکون
 تیغ که بر مارک ایشان گشت
 لشکر اسلام که دنیا گشت
 جز نشه چند ر لشکر کشان

و آنچه دیگر بود بر ما و سپهر
 خان جهان گیر که آن فتح یافت
 بسته اسیران نخل را قطار
 کرد نشان بهر رسن ساز کرد
 گشته هم امین شد ترک و تا
 چون ز چنین فتح چنان یافت بهر
 مجلس ارادت بر آیین گی
 شیشه می رنجت ز قوت گنج
 ساقی موش قندج دست برد
 چرخ ایران دور کران شن داد
 تا که ز ساقی شود با یک نوش
 صف زده یاران خوش بادوش
 بر یک از آن پهلوی شمشیر
 بزم کی ساخته همچون بهشت
 یا هدف تیر شدند یا اسیر
 فرخ و فیروز غنائ باز یافت
 داده بدان چپ شد سر دل همار
 سر برین بست و رسن باز کرد
 تاز سرش پست نکردند باز
 دست بی برد سپهر در دست
 داد بسی کشتی زرین بی
 طرفه بود شیشه یا قوت سنج
 دو قرص جام بساتی سپرد
 رفت پذیران قضا را زیاده
 پنه برون کرد صراحی ز گوش
 سر خوش با باد و سری کرده
 شیر گرفتند چو شد شیر کمر
 خاک شد از جره معجز سرشت

جرعه مشکین که زمین در گرفت بربط و طنبور که شد زخمه ساق زخمه در آمد بزبان آوری باده چو خورشید ز که تابام کرد چو خورشید بوقت غروب وقت در آمد که حرفان نرم سیر سپه کرد بسی هدیه رست پیش بزرگان و سران نبرد کرد بزرگی حق که ستران هر همه خشنود و خوش از بزرگان بزم ز همان چو تی یافت جایی خلوتی چند ز خاصان خویش جام که شد چون دل دشمن بکش جنگ نوازی بهو که کشید	کافور زمین غمرده معجز گرفت کرد حیرت سحر و آیه باز داد بمطرب بزبان باوری داد طلوعی غروب بی بجام طالع خود بر همه آفاق خوب بر طرف خانه نمایند غم داد یاران بسی غم خوات خدمتی آوردند و آمد داد سبک جامه تقویت کرد باز کردند سوی خانه راه بزم نشین بازمی کرد ای میش طلب کرد و می آورد پیش کرد باید شاه اسلام شوش چنگ نوازنده نوابر کشید
---	---

گفت

گفت بر آنکس منظمای شک این غزل نغمه آواز حین	برک ریز آمد و بر کل کل گرفت سرو شکست و بمن زدند و کش ز زمین باغزان دوش غبار الوه خواست تم تاروم اندر طلب رفقه خویش خون دل کرد بسیار برفش از کلاه هر چه از عقل فرون شد بدم غم جو کلاه کرد آن بت شیرین ز خجسته
سرخ رونی ز کل لاله و کلانتر کو بر دوز برین این هم چون آید آمد و گفت که سر دوز کلانتر یادم آمد رخ او پای من را گرفت صبر هر چند که بود اندک بسیار نیست اندرین غارت غم جمله یکبار نیست خدا کرد آن کل نسیرین ز سر خار نیست	بزم دریا و گفت چو این صف مونس نور و نور و طرب و دل فضل بهاران چو علم بر کشید سکه کل چون درم شد زدند شاه سپهر غم بچین او بار
ابر سر پرده را شکر کشید سکه بصدر و جبهه زدند خار صلاحی شد و کل پرده داد	

تیغ کشیدار چه که سوسن بلاغ
 تا سودش سوسن آلوده رام
 خون خود را ز باد خزان کل بجات
 سوسن این خسته بکنج استن
 او خود از آن خواست که از کشت
 بس که صبا همدی غنچه کرد
 باد صراف کل گستاخ ازو
 باد همه خاک زمین را بخت
 بس که کرانی ز راز حد گذشت
 جامه کل پاره شده برفش
 کل ز گرم زرد دهد آنرا که جت
 آف سمن در نه خود شکست
 باد که از شاخ همی بر شکست
 سایه کران سرو بر فادگان
 هم ز سرش سایه بترید باغ
 خار غلامی شدن سرش نام
 یک صبا از سر خوش بجات
 خاست بشکیر زهی خواستن
 غنچه چه افاد که بر باد کشت
 تازه نشد تا دم او را خورد
 جامه صبر بر کبصد شاخ
 یافت زرو بر سر صبر کشت
 دام صبر بر کبصد کشت
 غنچه که بر زده در و منش
 وز پی خود جامه نسا زد دست
 باد شد آهونک و شکش بود
 باز چه بر جا که بر آن شاخ بست
 با همه کس رست چو از دکان

کرچه برانند صبا هر چه خواست
 ز کس ترکشت هم روش چشم
 سبز چنان شد که جان در گرفت
 نغمه دیاچه عشرت جهان
 خون بگیک از رخ نازک خیال
 سرخ کل از باد چو آورد دیا و
 ساخته کل کوزه نواز نبات
 باغ ز هر غنچه شده کوزه و در
 باد در آن کوزه شد و کشتاد
 نشترن از روی کومی پرید
 فاتحه خوان غنچه بگاه سحر
 کل که سپر باش فرایم شده
 کرده بنمک را تش لا نشست
 کرچه پید از کل لعل سپید
 در صفت سرو عه بود رست
 خیره شده در رخ خیر و ششم
 چشم ز کس شون بر گرفت
 خواند صبح از ورق راغوان
 لاله خود روی از آن یافت حال
 خوش بخت پذیر آسب باد
 ابر در و ریخته آب حیات
 کردش چرخ از کل ترکوزه کرد
 کرچه که در کوزه بخت باد
 بلبل و قمری هم از روی پرید
 ز کس و سبق کل علم
 پیش سپر غم سپر غم شده
 زراغ شده بندوی تش پرت
 کرچه مشکین شده در مشک پید

هر گل رعنا که بود تازه روی	جز بتری زو توان یافت بوی
تغری آن گل که ز تری می سنجد	داد و بخشگی و تری می بخشد
سیر بی خوش که کشیدش کلاب	از همه سویی و همه سویی آب
در گل بسیار دلش گشته باغ	وز خوی او در جگر لاله داغ
بوی می آنرا که بغیر آر مید	بوی در گل شتواند کشد
از پی هر گل که بهستان افتاد	ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز تو شمع گل زروم داد	گل بزین گونه زروم داد
سبز گشتش همه صحرا خرام	پر گل زین شده صحرا تمام
غنچه به پستان زخم آورده	مرغ چو طفلان شده اند فقیر
ز داغ برفته ز چمنها سو	بوم هم آواره در آغ زو
شارک رخباچمن باز خورو	چشم بر خساره گل سرخ کرد
بلبل سر مست ز غنمی که خواند	غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قشع لاله که قمری چید	طوق کرد و کرد و ز گل کشید
کبک چو بر لاله گوئی گذشت	تاش چه پنهار ز خون گشت

هر پد از آن آیت سلی که خواند	تاج سیلیمان سیر خود نشاند
طوطی با طق که سخن بر کشاد	منطق قرآن حدیثش داد
فاخته ناطق با حصول کلام	گفت یکی صانع خود را مدام
بر بهر جان گشته ز فکر اطمینان	رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بهشت کروی	با گل و بلبل بطرب کتری
باد و شاخ آمده در گل شده	وز دم او بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از غمت	این غزلش برده بی ل زود

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش
وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با تر از خوش است اندرین هوا	سرخ شست بماده نوت و بهار خوش
ای باد کاهلی مکن و سویی دست و	مارا بساز ز آمدن آن نکار خوش
من است خوش نیستیم ز ناکه دی	نمر خوش شست نیست خوش و بهار خوش
سر پیاده خوشش بود چمن و لیک	آن سرو من پیاده خوش است و سوز خوش
از وی خوشتر برشکینها بگاه ما	در خسرو سگسته فغانها زار خوش

صفت موسم کرم و برون هشت	ابر بالای سرب و باد بنال غنا
رفت چو خورشید بر جل	نور شرف کرد بکیتی عمل
دور جهان روز نواز سر گرفت	موسم نور و زرخاں گرفت
شاه در آن روز هم از باد	قصر فلک مرتبه رتاب داد
لنگره قصر طرف بر طرف	تا بجل رفته شرف بر شرف
صفه نطق پیا رسید	پرده زر بقت فلک حواش
سخت زدند و تنق او بخت	عرش در بر زمی انجخت
چتر بر سو فلک سر کشید	ابر سراز شرم بجا در کشید
پنج طرف چتر چو سپهر	شش جهه ارسته ز افشاح مهر
صفت ایت لعل و سیه در شش	کشته خورشید میان شفق و بایان
بهمچو گل و سبیل و سوری پید	لعل و سیه گلگون و سبز و سفید
چتر سیه را شب قدری شما	کشته شب قدر بر زور شما

کوئنه

کوئنه آن زن بسیار تفت	کز نه و الاش و خورشید تفت
برسد و سایه فرمهای	در نه و سایه عون خدای
سوخه خود از زلف آفتاب	ماه رسانید جهان از تاب
گرد شود سایه چو پیرانش	سایه که کرد آه و دازدانش
تا ز پی سایه بشه گرد روی	شاه جهان کشته از سایه جوی
سایه او بر سر سینه او مشاد	هند شد از وی همه عالم سود
خامه لعاش بجر پان	نقش نکرد دست سودی جهان
صفت چتر که علت چو خورشید صبح	بلکه تفت و شفق صبح جمال سلطان
چتر در روشن و خورشید تاب	لعل منور چو صبح آفتاب
نه فلک از پیش روی در پیش	خوانده کو اکب فلک طلش
سود و سرش فلک بنز فام	کشت فلک سرخ و شفق اقیانام
از رخ شنه خاک چه در یوز کرده	پشت بنه کله فیه زوره کرده
روشن بر رخ چو گل تر شده	سرخ روی همه کشور شده

سرخی و یاز فلک در کشت	دید خورشید بر افروخت
معدنی معدن با قوت و در	معدن او کشت ز با قوت پر
چرخیه راستن شک و	خون خود از غیرت او شک و
لعل که آویخته شد در برش	خون چکانست ز زنگ ریش
چرخ سفید آمد بسپهر آمد	پیخته اسلام از و رو سپید
سقف ز در کرده ستون از ریش	وز کرد آویزش ترا سرش
داشته ابری بستون انبیا	قطره معلق میان پیرا
ابر سفید و کبری بی بهاش	قطره او دان که نمود از غاش
سایه ز خورشید شود در وسیا	سایه رویش سپیدی چو یا
نورده و روشن عالم فروز	چون رخ خورشید که دریم روز
شکل می از فرق شده کامیاب	پاره نوری هم آن آفتاب
از سر خورشید سرش بر کشت	چار سپیدش هم از آن چمن کشت
ماه دو هفته که مدور نشاست	
عکس می از آینه آسمانست	

چون بشنید خورشید را
صفت خورشید را بی ترس

صفت خورشید که بر سرش	بلکه نیلوفری اندر سر درمایان
چرخ در مجموع فلک بر زنگ	بسته از چشمه خورشید زنگ
اطلس او سبز از آسمان	موجب سر سبزی شاه جهان
سبز درختی ز کمر امانت	سایه حق باز ریشه یافته
طرف درختی که بوقت بهار	برندد جز که شاه سوار
سایه او کشت چه صحرانشین	سبزه زمره شده اند زمین
پرتو مانند بچاهی که دیر	مهر بدان خاک تابد دیر
پیش وی از شرم سپهر گوی	نیمه کامل زمین شد گوی
گل او کشت چو باغ جنت	در غلط اقامه جهانی و گفت
چرخه آنست که در سپهر ما	چرخه اینست که شد خورشید شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی	گفت که یارب منم این باقوی
صفت خورشید که کشته اندون کر کل	بر سر چو کل سایه کند استان

تو بستر شاه من اندر محن	یک نفسی پیرنج تو پیرنج من
چتر در کلکز کلگون چورز	چوب وی اکون بهما کرده کنز
یک کل بر هفت فلک پرده پوش	شده شده در سایه کل باده پوش
کرد کلی زک دده مل شده	منع چو بلبل بستر کل شده
سایه اش آنجا که قدر بر زمین	کل بد که بگز اندر زمین
بر سر مرده کرده ز کل خرمی	کشته معلق بهوا کلشن
کرد سر شاه چو جولان نمود	کل که به تناب دهان نمود
داد بخورشید فلک پایکی	خاص ای حق هم پایکی
پشت وی از بار که خرم زده	چون بحر کلشن شبنم زده
کوئی ز انجم همه کل چیده ماه	دوخته و ساخته زان چرخ شاه
ماه بسی نقش بر انیکخته	زکی از آن کونه نیامیخته
جامه چنان زکست نیامد پید	خانه جران نقش نیاورید
روی برو آینه دور باش	گاه که برنج و کد نور پاش
از دو طرف رسته بهلولی شاه	کوهر شان کوهر بازوی شاه

تبع زبان آشه چون سپهر	در دل بدخواه زبان گیر
وان دو گرگ از دو طرف چو پندو	باد بچید ز دو سوش دلی
کر کس آنجا پرد اندر هوا	در رود اندر دهن اژدها
کرد بجائی که سایه بهرش	گرسی نو ساخت بچه لوی غش
گاه بهر دوش که زبان کاردا	جان به اندیش بجا دارد او
حربه جاندار شده جان حش	در جگر خصم زن دور باش
دست سلاخی شد شمشیر خنج	دست وی از بار که بریز خنج
قطره آبی که به سنگام غرق	بگذرد از گردن امکه زرق
صفت تبع که به خصم پیش کوید	که زهر تو سر و چرخ برم بیدان
او بخوشی غمت میان نیام	خواب مخالف شده بروی حرام
شعله آتش زبان او رس	ز این و سنگ آمد در داو
آب در اکو برضرت پشت	آهن و راز عالم پشت
قیمت زرشتر از اینست	لیک ز راز این و روست

آهش از نیست قوی تر ز رز	هر چه ز رست بیش که
پاره آهن که بود در خور است	حسرت آهن از رز رز است
از تن بدخواه کشد گاه گاه	رشته رک در که شاهوار
کردن دشمن ده با هر سب	مهره در آ میخه کو هر سب

صفتی که باری که بازوی شست	صفتی که باری که بازوی شست
نیم چرخ که اوام نهادن	نیم چرخ که اوام نهادن

هندوی گشته با سلام است	یافته از شاه جهان است
ترک گنازار گمانی بدست	کز خم آید چرخ شده در
از هنر و علم کندش چو زه	افکند از ناز برابر و کره
هست کز علم نداند کسی	علم بدست اگر که هست او بی
ماند پیانی بخت را میر	و آمده از کوشش اند فیر
خانه دودار و بچیان خرمی	تیر زنی خانه بآن محکم
کوشه خانه کشش دوان	خانه بجای مانده و تیرش دوان
تا کند او دیده بدخواه ریش	زاغ نشاند بر شاخ خویش

هر چه بود خشک بنایش آب	تر شد از آن آب به پی صواب
اوسبک از وزن کران یافت	در سبکی نزع کران یافت
زشت شود آب چو پیرون کند	زشت تر آنکه بی آب کشت
چون کشته شش غرق خداوند	ماه شود بسته پانداوند

صفتی که باری که بازوی شست	صفتی که باری که بازوی شست
صفتی که باری که بازوی شست	صفتی که باری که بازوی شست

چون ز نیر کف شامان است	زه کند هر که بود از دوست
تیر لپک افکن آهوش کار	از دل دشمن شنیدن گناه
گاه بریدن چو عقابی درشت	کرده خون کس و سرخ شست
پسه عقابی و چو ماهی درشت	شت بد نمونه که ماهی سخت
فی غلظم سپید تیر است	چسبکی از دست شمشیر خاست
دوسرو پایش دو کره جای کمر	زان دو کره مانده عقابان سیر
را نده چو بر روی هوا تیر کام	از کره کره فلک را تمام
پلک سوزان بس روی زده	شعله آتش بس روی زده

هست فی خشت عدو را مید	ز همه سوری بود برک سپد
سوی عدوئی جدا شده	در زدن چشم گذار شده
دید ز شمشیر بسی نرزش	جان عدو کند بکاهش
از پی فرمان نجبان خویش	نامه کشی کرد چو پیکان خویش
تیر کشش کرده چو سوار با	گشته ز دستش در سوفا با
بود چو در هت بر پیش سیر	رمح و سپر تابد و تر تاب تیر
میمنه بگرفته سپر با سیاه	راست بر نهان که بگریزنا
دید شاهان زیبا نخیلش	داوده سپر باز زیبا نخیلش
بر سپر لعل شده میسره	لعلی رویش همه چون میسره
چون کل سوری شده کردو	لعل ترا ز لاله بروی چمن

غرم سلطان بسوی هند پایان بهار	رازدن از شهر چو انبوی کل از بستان
-------------------------------	-----------------------------------

نیزه شده از سپر راسته	راست چو تیر از سپر راسته
نیزه والا ز سمک تا سماک	راجم و اغل شده بر روجا

از دو طرف رایت و لعل و سپا	سایه رسانیده ز مدت با جا
ماهی نو ماه نو انجینت	ماهی و سر را بهم آمیخته
یک دو هزار آب مضع تمام	از دم خود تیر صبار ایدم
زین ز ز خویش که عالم بدخت	کرده هم از آتش خود نیم خست
میمنه جلها سیاه انداخته	اتشی از او دسلب ساخته
میسره از پوشش جلهای لعل	جلوه کنان با در کلمب لعل
از پس سببان صف صدیلست	ابراهوا کرده بصحرانشت
قلعه آهن ته بر کستوان	قلعه بجای مانده ستونش روان
باغ زرار آسته شد چار بار	کله بر و ابر چو آمدن شار
بسنه همه زمر در بچایش	سیم ناتی کل بستایش
از در و یا قوت در قشان آ	مرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو کوئی که بنوا چکید	مرغ تو کوئی که بنوا پدید
هر چه که شتی ز کاستان	خوشت از آن کرده بباری کر
ساخته از موم بسی نخل حبت	کان بخار از موم نباید درت

باغ سیم چون گذری بن باغ	یافته از لاله و ریحان
بسته بسی گشت که کل و لعل	کوشش صد و سه نموده بسپ
یافته سوسن بچمنها درود	بهر در و آمده اینجا فرود
غنچه که دل بسته بشاخ چمن	هم گشت از پی آن انجمن
پیدا که تنگ از طرف گل کشید	هم برید چمن آنجا رسید
هجرهایون ز سگاسماک	زیور زر بسته چو فروتن پاک
پرده زرد و خسته بر دهنی	ناشده بی دوخت سر سوزنی
اطلس ز رفعت بدیور شک	داده بهر شک ز یاقوت شک
کرده سلسل ز کعبه بویا	کان زرش برده فلک بی یا
خاک از آن نمش ز رافته	خلعت نور و زرش یافته
چمن چو آراسته شد کیسره	از طرف سینه و مسیره
شاه جهان شست بزمین بر	چشم جهان دوخت تقدیر
تاج بس که دکلیم به تاج	قیمت او هر دو چهار خراج
خج قبا ئی ز کعبه یافته	کرده بسی صنعت در یافته

آب در از تاج و قبا و کمر	تا بکمر تا بکلو تا بس
تن چو در آن خلعت روشن کرد	خون یو قیوت بگردن کرد
بت چو جوار کمر زرد و رو	صل بخورشید سپرد و سو
هر که نظر کرد بر ویش ز دور	عطسه در آمد بدعش ز نور
خیش سیم اسختم از هر کران	سهم زمان جشم اشتران
قوت چاوش کله و رنده	کیسره بر صد سرشان بر شده
ساخته بالاسی کله جایگاه	نادره باشد گلگی بر کلاه
شخته بار آمد وصف رت کرد	ترک فلک هست از و خست کرد
تین و ران دست چپ دست راست	هر دو صف از صف شکران گشته راست
نمره حجاب که دور از میان	آب بیکان بخت پیش بیکان
کر کسی پرزدان پیش و پس	خسته شد از تنگ چو پر مگس
پیش کشیدند کران تا کران	خدمش مرهمه خدمتکران
کشته پراز ناف چسبی نین	باد شد از ناف زمین نافه چین
چرخ کانه های سر و آزاره	برمه نو کرده برابر و کره

تیر که بکشت و بسی بستا	در نهش بسته شد ز دستها
دست بدست اسکره کجا	گر برسد دست بدست از کجا
جامه زرد و حشیمیت کرن	دو حشیمیت همیت کرن
باز سپید آفت طاوس و قاز	چرخ کز و بسته شوم چشم ناز
شیر فلک صید که شایهش نام	آنکه سر دوازده سپهرش کام
جام زرد و شیره باغ امید	کرده عیان لاله سنج و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود	عمر بدان خوش گذرد و کرد بود
زین همه چون بر کدری باد پای	کز کشتان باد بماند بجای
هر یک از آن شیرکت خوشترام	قطع زمین کرده تیر سیر کام
صورت تیزی ز دو گوشش	چشم خیال کوشش به شیری ند
عرضه کنان جمله با هفت کی	خدمتی خود سر سبندی
جام زرد و جامه کوهنرک	بود ز بر جنب و ن از شمار
مرد محاسب بشمار که خوست	پشتر از دست چپ آرد
بس که فرو رفت بسود اقله	مجهده سر باز ماند از رقم

حاجب و وصال حقیری سا	تفر نو آگشته بفضل
تا شب آرزو و در روزم	کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
شب چو بر آیین بهار زمین	کرد هوا پر ز گل و یاسمین
شاه بخلو که دولت شافت	خلوت از دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت کشاد	خلوتیان را بجهان برداد
کرد روان بکف چون لاله زار	باد و گل بوی مد اش بکار
بزم که از خلد برین دست برد	شعلی خلد باقی سپرد
شاه به جرحه که بز خاک ریخت	در جگر خاک در پاک ریخت
از هوس جرحه شده در مغاک	العطش او از برآمد ز خاک
ریخت بسی رشته ز دوشین	کشته یک رشته سرشته زمین
موسم نوز و دوهوی شیرا	شاه جهان مست و مخالف آ
باد و بوی رود و همی بود شاد	شاد همی کرد جهان زداد
هر چه زرد و جامه نوز بود	نوشن شد ادب آموز بود
بخشش خود کرده بر و در پیش	بار باد داد که آورد پیش

هر که چو کل کرد نیز مشکندر	بر دبی دمن پسیم وزر
ز بنجوشی داد و شمارش نبود	خوشتر از آن هیچ شمارش نبود
باد شکفته کل بخش مدام	باده کلبوی مد آتش بکام
نغمه کری کرد بچندین سبک	یا فیه در کوشش تا یونش جای
یا فیه در کوشش تا یونش جای	این غزل از نغمه بر بط سراسی

غزل

کل ام و ز آخر شب مست رفقا	بجام لاله کون مجلس ساپا
نشسته سبزه زن سود چو کل	ستاده سرو از نهو جانب ترا
صبا میرفت ز کس از غم خود	هر سوئی همی افتاده میخواست
من اندر باغ بودم خفته در بار	نیا میزد چو کاه بیابی کم و گاه
چو رفتن خواست از بملکوی ره	برآمد از دلم فریادی خواست

ما فرادشتن لشکر بنر کسوی او ده	صد سرفراز ملک تار یک اندر سرش
--------------------------------	-------------------------------

چون زحل رفت ثورا قباب	پخت همه دانه پروین تاب
-----------------------	------------------------

از شرف خویش برون اندر شرف	وز شرف ماه طلب که بخش
نقطه پر کار حمل را که داشت	چون حمل از نقطه نشانی داشت
رفت جهان را ز سلامت خراج	جست در آغاز طررت علاج
گشت زینتی بدو و او قواد	مرغ بیکشت فزود او قواد
خوشه بر شد هوا بتواضع کری	خوشه خالی زبان آوری
خوشه زری پوشد اندر سلام	از همه کس یافت درودی تمام
از پی کل مرغ جهان می گذشت	خوشه کندم ز پایش داشت
سینه بختک بجای درو	گشت پازگندم نو جو سجو
خرمن و بقان بفلک سر کشید	سبک در توده خود در کشید
سبزه در پایش زهر و نای	گاه شد از زردی خود کبریا
سرو سراز حکم کستان زد	نمیت دیدار غنیمت شمرد
کر چه کل آخر شد و عمرش گذشت	اول عمرش آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم	خون بداندیش همی کرد کم
کی یکی از شرق خبر میرسید	وین خبر از هر همه بر میرسید

مصلحت ملک زاری است
 کرنی این کار بند سپهر خویش
 خود که کینه کند استوار
 کارشناسی که در آن کار بود
 گفت که از صد پیه کینه خوا
 لشکر که چه رود فتح باب
 که چه که تیاره شود شب فرو
 که چه که صدجوی یکجا شود
 شاه در آن آینه رای منیر
 در وسط ماه پر سع سخت
 صبح چو بر زد علم آفتاب
 کوس غنیت زد در شهر یار
 و بدید را کرد و باب بلند
 کوچ سپید که دشت از شهر نو

هر چه صواب است همی حاجت
 حیل نازد که بخیر در پیش
 یا ز پی زرم فرستد و آ
 پرده زد پیر بر اندخت زود
 آن زود کرتن شهای شاه
 شاه بیاید ز پی فتح باب
 لیک ز خورشید توان یافت روز
 سیل شود و لیک نه در یابد
 نقش جان دید و ندیدش گزیر
 عزم سفر کرد مشرق دست
 لشکر سیاره فرو شد باب
 لرزه در آورد بر وین جهان
 دم بدغم مایه مادم کند
 داد جهان از طفر بهر نو

لشکر

لشکر از ذره و خورشید پیش
 از اثر جوش خیال لشکری
 کره کل شد چو فلک تقرار
 از سم اسبان که زمین کرد خاک
 کوه پیکسوی و در کسوی خون
 آب فرو ماند چو کوه ارشاد
 منزل او شد که شد ز شهر دور
 یافت سر پرده با سخا مقام
 کرد سر پرده صحرائین
 باز همان رسم خوشی ساز کرد
 با ده فرو و رخت بجام طرب
 خاک بهر جرحه گز انجا چشید
 بود در آن محل فستخ اثر
 خاک مکر تخته در کون گرفت

ذره بدنباله و خورشید پیش
 لرزه اثر کرد تحت اثری
 کره کل کشت فلک از غبار
 کوه لهاور که فرو شد بنجا ک
 هر دو شد از کرد و سپه تیر
 کوه در آمد بر لرزل چو آب
 بود حد طمیت افغان پور
 دشت در آمد ز سر نهالیم
 دست را و تا د بکمل المین
 زو همه عالم خوشی آغاز کرد
 جرحه بود سید زمین و آب
 آن همه از پرده بصحر کشید
 کنج همه زیر زمین بر اثر
 کره زر کل همه بیرون گرفت



شاه بدولت بخش عالم بکام	از خوی پشانی گل شسته جام
ست نمی شد که ز رای صواب	تخل زبردست شدن شبراب
ستی و پای هشیاریش	خفته همه خلق ز پندارش
خواست کل شیخ ز بند و تنگ	لاله شکفتن و کر بوستان
لشکر کافر کش بالا نورد	از عقب کوچ در آمد و کرد
بار یک آمد ز مصاف نعل	بسته کلوهای نعل انگل
طوق بگردن همه چون فاست	غلغل اندر کلو انداخته
در خم هر سله ده اسیر	سلسله از خلق کان و نیر
اسب تاری که ز دندان تیز	بر کند از شاخ بیا ر شیخیز
شیرین سینه و کوتاه دم	کرده سر کافور زمین برسم
شاه بر آن مرده دولت گرفت	باوه طلب کرد و مجلس شافت
زاو ل زورشن طرباشام	دور نشد می ز کف لب ز جام
خورد می و گنج محتاج داد	وز که وزر که بتاراج داد
گاه بجرعه کمری می فشاند	گاه به زعفران زرمی فشاند

عمر ابد باد میشت اندرش	وین غزل اند لب خنیا کرش
دوشن که بمن شده آن سیر	دل بمقصود خود المته تدبیر
باز میگویم اسانه هجران باویش	تا بدان کلمه که بالای هم میرسد
از بی کوری آن کس که نیاورد	مردود نور بصیر بر من آنکه برسد
آمد آن روشنی چشم و باقیش	مردم دیده روان تا بسره رسید
آمد آن ساده رخ برین شوی	بر تر شنه نگارن که چه سان برسد
کرید بر سوز منش آمد و رنج	این چه باران کرم بود که ناکه برسد
دل ستد ز من پیا بر شین آمد	چون خبر یافت که جان می نامک برسد
حضر و اگر رسد ابله بهشت این عجب	عجب این بین که بهشتی تو ابله برسد
ذکر باز آمدن قلبه از قتل مغل	
صبح چو شد بسیر سپهر	کرد کش و ده بجان چشم مهر

بار کران داد فلک را ز کنج	تا فلک از بار ز آید برنج
شاه فلک مرتبه کج بار	داد بر او ز ملک چو خورشید بار
منه ز فلک تیر کش شاه شد	چتر همبای یکی ماه شد
صف بکشند ملوک از دوسوی	هر همه بکرویشند ز دوروی
طبل زمان بار یک شوگرش	و آنچه بد از شوگرش در برش
آمد و پیر امن داخل ستاد	شد علمی داخل از پرز باد
رمل صفت لشکر و حمزه علم	داخل نصرت شده از وی شتم
چون کره بر کوی سین و بوس	ز دوس و پا و ز و پنجه کوس
گرفت چو آنکوس شغبناک را	گفت قفا و شتر افلاک را
از سر و اغل بل کاف شکن	گشت پایده چو کل اندر چمن
داد شمش خلعت کردن بر	کل زر او شبنم و از کمر
قد ز زرین بفلک سو بمو	فرق بموئی ز فلک تا بدو
جامه ز هر چه سرش از جفت طاق	جو هر فرد آمده بالا تفاق
جو هر آنکه که فرودش بسب	یافته تقسیم سخن این عجب

موی میان در کمر ز شد	رشته یاقوت کمر و شد
در صفا و جمله سران بند	ز ملک بزرگ از نلب سنج و زرد
هر چه که بودند امیران شاه	هر همه در حسن چو خورشید و
کار گذاری که بقیت کران	چاکلی کار گذاران خان
صاحبی موج بر آب و کر	بر تن دریا صفانش کذر
خاره بر اندام کسی خود ننود	معدن لعل از کمر خاره بود
جمعی ازین کونه برار است	چشم باز دیدن آن گاسته
صف زده مانع زمان و کوان	گشته بدرگاه شهنشاه رون
بابک بر آمد ز نقیبان با	پرده بر انداخت ز در پرده دا
زایل سیه با جفاوند کوس	یافت همه کس شرف و تبوس
رهت گدازد بمقام تعال	کرد سجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که عالی	صورت شان صورت قالی نمود
از پس آن خدمتی آمد پیش	پدیش مانده از زده پیش
جام زرو جامه زرین علم	با سخت اسب و طرافیم بهم

صاحب فضل آمد تفصیل داد
خدمتی اندر محل عرضگاه
عرض درآمد بسیران زم
کافران از فرعون از بنابر
سخت سرفانی بو غایت کوش
روی چو آتش کله از پشم
سر تراشیده ز بهر مسلم
رخنه شده طشت سران چشم
زشت ترازنک شده بول
چهره شان دبه عم یافته
از رخ تاریخ شده پنی پنی
پنی پر رخنه چو کور خراب
موی ز پنی شده برب فراز
ریش پیرامن چندان رخ
کرده فصل همه در فصل یاد
گشت چه مقبول باقبال شاه
کز پی شان لشکر شده غوم
کرده و کرکونه با شتر سوا
مهمه پولاد تن و پنبه پوش
آتش سوزان شده با شمشیر
زان قلم انجیته خدایان قلم
دیده در انداخته در رخسار
پست ترازیت شده رویشان
جای بجا کجاک ختم یافته
وز کله تا کله لبالب دهن
یا چو تنوری که ز طوفان پرا
سپستان داده بغایت فراز
سبزه کجا برود ز روی رخ

کرده ز نشان رخسار کجا
بست چون یخ و چو تپاج ری
از نشان سینه سفید و سیاه
روغن اگر خلق ز کج چشید
بر نشان از پیش بی شمار
پشت چو کینخت شده دانه دا
جرم ها کاه نروا ز کفش
نیم سر ز بهر شیش در ترش
برخم و طایش ز سر خاشه
هر همه دندان خردنی خرد
این بختی خور و آن دگر
عیب نگیریم که ترک قتی اند
وا که بر بند قیش آمد به پی
کر به سحی شده بر روی آن
کوه شده بر سر کوهان پای
کرده ز نشان رخسار کجا
بست چون یخ و چو تپاج ری
از نشان سینه سفید و سیاه
روغن اگر خلق ز کج چشید
بر نشان از پیش بی شمار
پشت چو کینخت شده دانه دا
جرم ها کاه نروا ز کفش
نیم سر ز بهر شیش در ترش
برخم و طایش ز سر خاشه
هر همه دندان خردنی خرد
این بختی خور و آن دگر
عیب نگیریم که ترک قتی اند
وا که بر بند قیش آمد به پی
کر به سحی شده بر روی آن
کوه شده بر سر کوهان پای

شه معجب زن همه روی رشت
 دیو سپید آمده هر یک بروی
 رخت چو ربت اسیران با
 سر بر نیزه بسی داشته
 نیزه بر فتنه از حد برون
 پوست درون کرده پز که بسی
 بر سر چوبی سر پر که شده
 چون سخن از سز و دکان قطع شد
 اسب چکوم همه تار اصل
 کوشن خپان ساخته پرچم زو
 کاسه سمانی همه صحرانوش
 سخت چو سنگی تن کشتی نما
 چوب شده از روش تقیاس
 باد بهر ایشان کشته تنک
 کایزدشان رشتش و فرخ شست
 خلق بلا حول ز بهر چار سوی
 در عدد گشته در آمد شما
 سر ریس مردکی فرشته
 پیشتر ازنی ز نیتان درون
 از خسی افتاده بدیکر خسی
 سلخ بران غسته موجه شد
 پیش سر رشته با سان گشت
 بند بندش نهنگ و ده اصل
 پرچم سر بسته بر زیر کلو
 تلخ کیتان که پر آورده جوش
 کشتی سنگین و باب آشا
 کشتی چو پهن شده زیر پلاس
 یافت ز بهر پای عصائی بخنک

چون بجای

چون بجای در زده دندان خویش
 لقمه شود کوه بمیدان شان
 چون فرس افشار با خر سپرد
 تیر و کمان را چه توان وصف کرد
 پیکان بر سر چوب سفید
 یافت سر کلک خطائی عطا
 سخت کمانهای تاری شکنج
 مرک بر کوشش او خانه ساز
 بود نه چندان که توان بر شمر
 آمده نستج چو از پیش رفت
 پیل طلب کرده شپیل زور
 کشت روان بر پیل از شکوه
 پای کتان شد جل زنده طرز
 هر یک از آن کس بند رنگین بای
 میخ زمین کننده بدن خویش
 سنگ نیامده دندان نشان
 میر سلح اسلحه را پیش برد
 بر سر پیکان ز بلا آب خورد
 برک برون آمده از شاخ پد
 وصل خط کرده و دور خطا
 آمده از چوب اما یک برج
 خانه شاه کوه و کوشه دراز
 رفت سلاهی سلح خانه برد
 هر کهری در محل خویش رفت
 کا و روان بی ملک کان را شور
 خاک بجنبید و بلرزید کوه
 دامن کمر در آمد بلرز
 درخ صحرانده کسبندهای

تاش چو پیش نظر آید بهی
 وز دلی هستدونی و گره نای
 شد همه روی نمی انداخته و شش
 پیل کران سلسله آواز داد
 پیکر شان پیش شد از جند
 شاه بفرمود که بزد پیش
 بسته نهند دوکان را بهم
 پیل یک حمله که جنبش نمود
 بکه بدندان چو بکین در گرفت
 کا و کران کوه بالا بدید
 دور چو بگذشت ز کاشی کاو
 رشته که دادند بدیشان دوز
 بر گریخت از آن رشته و آ
 خیزد شدند از ته کوه کران

کور کند زیر چنان کسبند
 وز شغب طاس و نضر دای
 در سر سربل کران کشت گوش
 کوه تو کوئی که صد بار داد
 پست شدی پیش مسکنند
 کا و قوی سیل دار کاوش
 پشت زمین شد ز کرانی تخم
 بر دو پیک کوشه دندان بود
 کا و زمین راز زمین در گرفت
 چون بزگوپی بلب لب دیار
 شد سحر افش از منخل کاو
 رشته که سهای دگر در باز
 پیل بدندان گریخته کشت
 اگر چه که بودند بزرگ شوخ

پشت پست

پست به پشت ارجه که از هر یک
 کشته همان نوع شش تن
 شاه بفرمود که دوکان بهم
 پیل کران جمله برون باخشد
 تن بزمین گرد با شش حل
 کر سر و پاشان بریدی پیش
 خال که کن که کجا سر کشید
 چون تنه صد زایر صده
 آنچه دگر ماند شمشاه دهر
 روز بدان مشغله مشغول بود
 چون فلک از شیشه خود کجا
 هم بفرمودن تا م از درون
 شاه طلب کرد شرابی حقی
 شد لب غوا به می نقشان

آمده بودند که بسته شد
 بسته که پست به پشت از سن
 سخت به لب شد شکم شکم
 آن همه را پیش و می آمد خشد
 سر بهارفت چو ایتیل
 خال که رفتی ز احوال خویش
 وان سر و پاشان که کجا برید
 دست امل داد و دم و دوده
 کرد روان از پی تشمیر شهر
 که کهر و کا سیاست نمود
 جام سر و بر دوز دور ملام
 داد همه کو هر خود را برون
 شیشه در امینت که عقیق
 کشت رک چپک بخونش کشان

تری و نم کشت مرکب زود	نام ترخ شدش اندر سرود
نون شاطرا فاق جاقم فاق	شاه بدید و زلش کام فاق
باد همه وقت بشاد می ناز	باد کشتش و خشمش و بزم ساز
کشته می زهره بر لب زرش	این غزل تر ز زبان منش



تیغ بر کیر تاز سبر بر هم	تیر کبشای کر نطن بر هم
آشکارم بکش که تاباری	هم ز سر هم زور د سر بر هم
خشم کن تا میرم اندر حال	از تو و در خویشتن بر هم
یا خودم جبرعه بخش از لب	تا ازین عسل حلیه کر بر هم
ما بود انم چگونه باید زلیت	اگر از مرکب شیر بر هم
کشته ام خوش ز بی و عشق میانه	زنده از دست تو اگر بر هم
و ده که شب در میان کنم بوم	از تو روزی که ای سپر بر هم
جوگر کردی بآه حضرت ده	بو که از سوزش جگر بر هم
غم خنده و بگویت که اگر	از رقیبان بی هنر بر هم

عبره فرمودن شاه و پیش حمله زبون	چون که شش در آنجای نمودن مکان
---------------------------------	-------------------------------

کرد چو شب نوبت خود تمام	صبح دهل و دیالای بام
نوبتی شام شد اندر عمل	نوبت او شد به مامه بدل
لشکر اقلیم ستان کوچ کرد	چرخ وزمین هر دو یکی شدند
ماه علم بعد و منزل بعون	عکس نماد بلب آب جو
کرد تپی آن سپاه شتاب	هم ز زمین خاک و هم از خون آب
کرد سپه پس کی چون و قضا	چون جزیره شد و پایاب داد
کرد بی انجام و سه روزی تمام	بسته شدی پل نجاش تمام
آمدن لشکر دریا شکوه	رفت پایاب کرو و کوه
عبره شده و دیک روزه غوغا	عبره یک روزه عالم بجون
شب ز لب چون سپه زجاست	دور نشد دست چپ دست راست
روز و در کین فلک اکنون	داد و آن چشمه خود را برو
کو که شاه رو نشد ز آب	کرد سوی منزل جوهر شتاب

منزل چو ز زول سپا
حکم چنان رفت ز زین
نامزد باریک در که اند
باریک و تنغ زمان سپا
کوچ بکوچ از شدن پیکر
کرم بر آب سروده در سید
پیش در آمد بزندان پیش
خان که ججوی کشور گشای
چند هزار شن سوار بند
خان عوض تیر فرمان شاه
باریک و شان همه یکجا شدند
لشکرشان شد رصف آبکوه
تیغ زن شرق از نسوی آب
در همه خشکی تری لشکرش

ماند تنی از علف و از گیاه
کر صفت لشکر زد و سوسید
در همه تدبیر بد و همه اند
طلبل زمان پیش گرفتند را
لشکرشان رفت کدرا ای گنگ
در سروده رفت و غمان در کشید
چند ملک با سپه و ساروش
کو کب خانان رسته شای
ساخته هر چند نخیزد مرد
کرد یک جای فراوان سپا
ساخته کار مهیا شدند
بر لب آب سروده شش گروه
تیغ برون آخته چون آفتاب
برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر آمدن آن سپاه
از غضب افکن بد بر او که
جست رسولی که کدرا پیام
کر سخن از صلح بود یا بند
دید که کس نیست ز برناویر
پیش طلب کرد پانی که خواست
کین نم انیک شد شرق گشای
انکه علم بر سر مغرب کشید
لشکر آن ملک علامت
ملک ز حسن چشم مراد او نور
رشته من کر بکر برود سر
انکه بر آرد بمیان غبار
انکه به پیش آمدی از پیش دور
چون تو نمک خورده از خون

کر پی شمشیر بر بدست راه
وز پی کین کرد کمان را بنه
هر چه بگویند بگوید تمام
کم نمک دهج ز بونی مرد
در خور این کار چو شمشیر
سوی مخالف بگری کرد دست
بر حد شرق تن تیغ آزمای
پایش ازین پایه منصب سید
خطبه این تخت بنام منت
خانه خویش ز رفت دور
مالک آن ملک منم در کمر
تیغ بدست مر آب در
کین بتوان گفت مکر در حضور
دست چو داری ز نمکدان ما

هست نمک و همه به سلال
 که سپهر زینت من ملک یافت
 هم تو کز این راز ترا گهی هست
 کرد گری در محل من بدست
 لیک چو هم چشم من ز دور برد
 من پدر و فست پدر یافته
 چون کلمه را بر سرم شنیدنا
 هر که فرستاده این در که است
 بنده که باشا گویند جوی
 خود که تواند که در اینداوری
 این دست در دست در یکی راست
 لیک چو من با تو شوم همخان
 مس که ز راز و دکن زگرش
 عیب ترا دوست که چون بدست

فی ز فرستاده دلم عیب جوت
 در دلم آید که برانم به تیغ
 مشرقم بندی من چرخ تاب
 لیکنم این یایه زیان خود دست
 کر سپهرم در تورسانه کردند
 وز تو در قلب من آرد عیا
 باش که تا در رسد آن کینه گوش
 رفت فرستاده و بر دین نام
 خان سپه بار یک تیر هوش
 در خوران در جواب سره
 گفت کز این بن حضرت پنا
 باز نمانی بهر سیر سدی
 تاج ترا از کت باد نور
 من که فرستاده شاه خودم

اگر فرستاده عتابم بر اوست
 خون بدل خاک و هم پیرین
 کس ز تیغ به آفتاب
 حرمت تو نیست از آن خود
 جان من است اگر بماند نزد
 هم تو شوی در رخ من شرمنا
 مهر مرا پسند و ماند خموش
 گفت بشکر کش کشور تمام
 کرد چو زان کونه پیامی بگوش
 سخته بمنیران و ب یکیره
 سجده تقیتم رسان پیش شاه
 یافته از تاج کمر برتری
 چشمم باز کو هر تاج تو دور
 بر خط اخلاص کواه خودم

شاه که از تاج کیان بر گشت	سخت پدر داشت بکه زان گشت
عیب تو جای تو بنگذشت	عیب ازین به که نگذشت
شیرد که از پی این صید بود	شیری او پین که چگون بود
نامزد م کرد که در هر دیار	دشمن او راند هم زینهار
ز آنچه اشارت بنست ازیر	تیغ که دارم که ندارم کزیر
کرد که پیش من آمد تیغ	تیغ خور دارم از خود در تیغ
وز تو از دور نه پنم حضور	کز نکر زرم شوم از پیش دور
عطف کنم یک ز پریم بس	از پی تعلیم شکوه تو بس
رفت فرستاده و زار نهفت	هر چه که بشنید بشه باز گفت
شه که خلافی ز مخالف ندید	ز آنچه هم میگفت زبان در شه
دست بی برد و پارهت نرم	دور شد از پیش همه ساز نرم
گشت میدان طرب تا یکب	بس که گشت ز تکتش کب
باده همی خورد و بر آیین	کنج همی داد و بهر جام
کنج بود رنج ولی کنج سنج	در کشش کنج همی بود رنج

مل فشان ساقی زرین کمر	گشته چو خورشید فلک محل
شاه بر آن سوطرب گسری	بار یک این هوی بعشرت کری
ساغر ضحاک همی خورد شاد	از کرم شاه جهان کعبه
باد خوش از باد شادی سرش	شاهد دولت بخار اندر سرش
از طرب مطرب و آواز چنگ	بر دل هر سه شده زورده
کرده بکوشش غل من عمل	حال منش کشته بکوشش غل

بجز عسل

از دل پیام دارم بر دوست چون سالم	آنجا که اوست جان پنهان و سالم
کشی که جان خود را کس چو کس سالم	کرد حضور باشی دانی که چون سالم
جان می بری رسیده کرد دانی غم	تو دست خود بر جان من و سالم
گیرم جواب دهمی دشنام کو بیای	تا من بدان غایت دل از سکون سالم
آنجا که گشته شد شمشیر گس	تا سه نهم بهانها خور از خون سالم
آن بود که از تو آرد پایم جامی جان	یک جان چه باشد و از صدف جان سالم
حکم از کنی برون و بیکران تو دانی	لیکن اگر خبر و کوئی کنون سالم

صفت آتش آن کرم رویا بدست
که شب شمع دل و روز بوی دمیوه جان

خانه چو خورشید بجزا گرفت	رفت در آن خانه درون پاک گرفت
کشت در آن خانه تیر از میر	محقق از آتش خورشید تیر
با در جزا شده آتش ز مهر	سوخت جهانی ز زمین با سپهر
چرخ چو شصت و شصت تنغ خور	بست ز جزا شدن و روی مگر
اخر به مهر فلک کرم کین	کرم شده مهر فلک زمین
مهر جزای دور و کرم خوی	کرم شود هر که بود از دور و خوی
هر دم بجهی که دما و م گرفت	آتش خورشید به عالم گرفت
و شنه که خورشید ز دو سایه خور	در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند در آن رخنه آتش نشان	چرخ نیم رخنه شد آتش نشان
بس که ستند زور جهان را تاب	ویده شد نقش شب آلا بجا
حسن هم از تا فک شب برت	طالب کشته چراغی بدست
تا فک از کرم خورشید آفتاب	تا بکش او کرده جان را خبر

شب شده

شب شده چو روز و دی نذر کند	روز چو شبهای رستان دراز
پیش بقار و ز بمانت سال	پیش بقار شده بعد زوال
تیرنی خورشید هم از باد	کرد حک از کاغذ شامی سو
خلق کشان در بنه سایه خست	سایه گریزان به پناه دخت
جانب سایه شده مردم دوان	سایه بد ناله مردم دوان
بس که شده سایه ز کرم سنا	کرم در انداخته خود را بجا
خوشت کند خلق ز کرم خیش	در بنه سایه خود جا خیش
لیک ز تاب فلک تابناک	سایه نماند ز تن مردم بجاک
کرم چنان کشت که کرد جهان	آتش کونید بسوزد زبان
خون برک مرد ز بون آمده	خوی شده از پوست برون آمده
پای مسافره کرم و دور	ز ابله پر قبه خوابان بلور
ز آتش کرم که ز سر شد جوان	آهوی صحرا شده آهوی جوان
چوب شد از آتش خشکی نبات	از پی یک شربتی آب حیات
سبزه در پیش ز مردم نای	کاه شد و باد هوا کمر بای

خشک شدند ام کل از رخ با
 لاله کشته ز خلی چو شک
 سنگ که آتش زوی آید رون
 بازند دست بدست همه
 بافته ابدی اطلسم تمام
 اصل ز خلی که بزم رسید
 کرم هوا بر سر بر میوه دار
 بر سر بر میوه ز باد تموز
 ز آتش خورشید که شد میوه پاره
 خشک شده بر کن در خان شاخ
 خیزه کوئی که بصحرای کشت
 کوی شکم بسته بچو کانش زه
 بنر خلی در خطا و موسی نی
 با حاشه در آب کان کمین
 باد در اندام کسی را مباد
 خون بیایه کشته گشت خشک
 ماند ز خورشید باتش درون
 وز دم او باد بدست همه
 باد هوا کرده مسلسل به ام
 باد سیحش بقبض هم رسید
 کرمی او بخت کی آورد بار
 مرغ شده پخته و خور خام سوز
 بلبل و گنجشک شده میوه کر
 میوه کشته به تان فراخ
 کوی میرد از ثمرات بهشت
 کوی یکی پنی و چو کانش زه
 شک دمی شک بر آن بی نی
 چاشنی آب کان نش بهین

زنگش سبزه دکان گون
 بر سر بر میوه کله در شده
 از مرده کرد آمده درونی بات
 که چاه ز چشم کسان در کرد
 خلق جهان را بچنین وقت شاه
 صبح ز خورشید نبود آبی
 با چنین آتش که کند شک نرم
 پنج کسی را ز خورشید غم
 با همه تابی که نمود آفتاب
 تاب خور از بار فلک در گذشت
 پر تو خورشید که اگر مگاه
 یک همه پرده کشان در طنا
 کشته پراز خمر که شامان زمین
 خانه که یک روزش اندر نیست
 زه زبون بسته کان از درون
 بهر کله را همه تن سر شده
 جام خضر خورده چو آب حیات
 روشنی چشم منت آن درو
 داشته در سایه چتر سیاه
 در کف دولت ظل آلهی
 بر سپه شاه نشد باد کرم
 سایه گمان بر سر شکر علم
 تاقه از خیمه نشد جز طناب
 خیمه یک توش گذشت بکشت
 در بنه خیمه بی حست راه
 تاز و دخیم درون آفتاب
 مرهمه چون در شده خر که نشین
 از قف خورشید در و صد زبانت

خرکشته پین همه روزن شش	پرتو خور در دست داز و روش
خانه ضیش از خنک کی و تری	یا فقه از خرکه مه بر تری
خلق زکر ماسده چون پانی خویش	کرده گمان لرزه ز سرماخی خویش
لوزه یک تو می جباری تن	بر کل صد تو می دریده کفن
بس که گمان در بر شامان خنید	ماه سمار املت خود کشید
جامه شک ساخته ز کس چکل	جامه شک دشته بروی مل
شبه که کوچ همی شد چو شیر	چتر سمر کرده و تو تن بری
تابش کرماش کزندی نداد	کش ز برابر بر وزیر باد
تند همی راند کشته ده عنان	وز کذر دشت سکارا فغان
یوز روان کشته بهر صوفی	زوه همه پر حال شده روی صوف
تند چو شیر کی که بچاک روی	شیر همی کشت ز بی آهوی
یوز ز سر پنجه آهور با	دست دازیش بکوتاه پای
سک که بسی خون شکار می نید	داده بخصم از بن ندان کزید
رفتن خرکوش بصحرای چو باد	بس که بسک بازی روباه داد

اززدون تیغ سواران بوزن	کشته بصد شاخ سر هر کوزن
کرک که بارانش بسی بود یاد	بس که بسک بازی روباه داد
کرک که ریزان بوجل شد اسیر	شیر نهان شد به نیستان تیر
شیر تب لرزه بازیم مرک	بود گران روز و شب اندام کرک
به نهان کردن بالای خویش	حارکنان کرک هم از پای خویش
خوک که دندان کرازی نمود	طعمه سک شد کرازی پیود
لشکر از اینگونه جهان می شست	ناجیه بر ناجیه بروی شست
تا علم شش بوض در رسید	از پی دلی عوضی شد بدید
نفر شد اعلام شهنشاه دهر	بر لب که مکر بجوای شهر
کمر از این طرف و آن طرف	از تف لشکر بلب آورده کف
روز در شاه را بین کشت	آمد و از انوی عوض بر کشت
کر دصفی بر لب آب روان	سود هم چهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سوار هزار	جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن شرق را از انوی آب	کر دچور روشن که رسید آفتاب

کو کبّه خویش چه پرست کرد
 بر لب آب آمد و آهست صف
 چشم پر نیز جلوه گشته تر
 در پس از دور نظر نمی فکند
 روی بدستار چه میکرد پاک
 در که بدستار چه شد بار بار
 دید چو شهیل مرده پیکر آن
 گفت بجای که ازین چشم تر
 نیست تو حاجت دیگر سخن
 حاجب فرزند از انجاست تاب
 چون بمیان سرود در رسید
 گرچه باطن اثر مهر داشت
 دید یکشتیش با کمون تیز
 تیر را و در ز کیش خند نک

ماه از آن کو کبّه در عت کرد
 تا رفت چو غورشید ز هر دو طرف
 گوشه هر چشم شده پر جلوه
 وز مرده در آب کمر نمی فکند
 تا بچکد که هر چشمش بجا ک
 رشته در کشت همه تار با
 حاجب خود کرد بکشتی اول
 مرد یک چشم مراده خبر
 خود سخن من ببرد اشک من
 شست بکشتی در روان شد چو آب
 نور مغزی ز کرانش بدید
 لیک نظر هر اثر کین بکشت
 کالتش بر خاست از آن آب خیز
 وز سر کین کرد کما ز انجاک

غرق در آورده چنان بر شد
 گرچه که آن زخم بکشتی رسید
 تیر که در کشتی شان زخمه کرد
 رفت فرستاد به صید جلد با
 شاه که از خون خود آن زخم دید
 خشم بمیکشت ز کیش سخن
 کشت بخود کی دل و جان از آزار
 مهر چه جوی زوفانی که میت
 چون طلسم دار و حی چشم اگر کسی
 پیش که گویم ز خودم شرم باد
 کشت چو فاسد تن مرد خون
 تیر که بر دیده رسد خون بود
 آنکه چنین است نیدم از نو
 جلد چه سازم بچنین کار شک

کالتش از تیر بکشتی قاصد
 خنکی زخم بدریا کشید
 از تیر کشتی بد را قاصد مرد
 پیش شه شرق فرو کشت راز
 ناله چون تیر ز دل بر کشید
 مهر بمیکشت که هی هی کن
 قلب شده نام توان از آزار
 روی چه بینی بصفتی که میت
 از پی چشمت خلد در دمی
 کرنی خون خودم اندر فساد
 بد که نقشش بخی از تن بیرون
 دیده که خود تیر زنده چون بود
 بهتر ازین بود امیدم از نو
 با سپه خویش که گروست جنگ

که پسدم رایجوانی و ناز
 من که جهان دیده و کارا گم
 کرد آزار ز تیغ منش
 و رزخ نکش من آید کند
 و بر بزم تیغ بر آن تیغ زن
 چاره ندانم که در اینجا چیست
 با خود از این در کلام می نمود
 روزی در ده پوشید از
 کرد به شب کلاه تاب
 پاوشه شرق همه شب سخت
 بود بخت که چه شب بگذرد
 که پس از تیغ کشاید زبان
 و ز رخ صلح بر افتد تاب
 تا بسجود بخت و شیند

چون ل شب حلقه مهر گشت
 حامل یک سهیل یک شب
 مهر ناکشت چو آبا سپهر
 جت پیام آوری از ناکهان
 گفت بدو نکته پنهان خویش
 که پدر اول برسانش سلام
 و آنکه از آینه برون و خیال
 کانی حلف از راه مخالف تاب
 در لب از ملک خلافت گشت
 غضب مکن منصب پیشین ما
 از پدر من من از من بتوان
 که ز خود آن شش کرشمی بت
 و ز به آموزشیدن ره بریم
 خشم بصد دست کرافون کند

بر شب حامل نه کامل گشت
 تا جوری ز او در آن کوکبه
 خون شفق گشت روان سوی مهر
 آمده ورشته پیش شهبان
 گشت بهفتینش زبان خویش
 و آخرش آیین حاکم تمام
 صورت آینه مال بکوش بحال
 تیغ مکن که منم آفتاب
 تو خلفی سر خلافت خطاست
 غضب روایت در آیین ما
 از پدر من من از من بتوان
 سوی خدا پند شو خود پرست
 گفت بدو آموز بایده شنید
 ناخن از انگشت جدا چون کند

و جلد چو آنخت کرد و نیل
 کارش ناسانت که پیر
 که ز زرخته و هشیان عیار
 آنکه شکوه منش اند دل است
 تا چمن سر و بود سایه دار
 در غلطی از من از ایندم برتر
 که چه چهبان جمله بدیدی چو
 که چه کنی دعوی دشمن و لیک
 خور دی در کار که و مار سید
 کو دگ اگر خیزد نهر پروکت
 هر که در این ملک شبی زو کرد
 چون تو شب و روز ادب فرو کرد
 که چه جوانی نه ز فرزانگیست
 ای سپهر چه بسری در خوری

طفل

طفل شدی عمر چو طفلان کن
 در بزرگ از بی تاج شه است
 کسوت شاهی که تو داری پوش
 که چه بگو هر زتبار منی
 چشمه جاها را چه که بالا شود
 بر سر خوان ای که تو نوش
 خون منی چون ل من چه جو
 کوش تو این گفت و مکن گفت کس
 رفت فرستاده و بکشت است
 پادشاه روی زمین بخت باد
 همچو گل از بالش رخ و ساخته
 بار کران داده کران کران
 رفت رسول شه مشرق چو باد
 پرده بر انداخت ز در نهفت
 جای بزرگان بزرگان سپاه
 لولوک خور و شاره است
 شرکت من بگر و بر خود پیوش
 فی بخل مهربان منی
 چشمه محالست که دریا شود
 بل حکم کن که جگر کوش
 جوش بسیار مکن زیر پوت
 بشنو و شنو سخن نیست و بس
 کرد از ان جوی بدریاشت تاب
 خاک بوسید و زبان بر کشا
 جای که بار بار آراسته
 پست شده خاک ز فرق سران
 رخ زمین سود و زبان بر کشا
 هر چه پیش گفت بشه باز گفت

شاه از آن پاشنی تلخ و تیز
 پاشخی انگشت رجنس پام
 گفت سجا حب که بشه بازگوی
 کاسی سرت را فسر دولت بلند
 بامنت از بهر تناسی ملک
 ملک جهان شجه بن شد تمام
 پنجه آخر دم خامان فرن
 ملک و جوانی چو بهم ز فروت
 سخت نه را باست مرا اگر است
 ملک اگر ارث بدی نی بخت
 تاج میراث نیابد کسی
 ورتوز میراث پدر دم زنی
 هست زیکر ای تو میراث ثا
 حضرت سلطان شهید کریم
 نیز شد و تلخ ز روی سستیز
 قوت شمشیر و مدارای جام
 خدمت من کوی پس آنکه بگوی
 رای تو از کج خرد بهر بند
 خام بود بختن سودای ملک
 کی دهم از دست بهر ایام
 من ز تو را دم تو را دی من
 کسیت که از تاب دوش نشو
 ملک عقیم و فلک آستن است
 کی شد می شتر از تو بخت
 تا نزد تیغ دو دستی بسی
 قصر سه جدرست ز من روی
 من که ز شاهم ز تو میراث خوا
 خلده الله بخشد عظیم

راند چو در راه ابد همدوش
 خود چو زین عالم خود رای رفت
 کرد بجای تو مرا تا جور
 شه بجایات خودم این نقش بست
 که تو از آن شاه نکو زاده
 مثل من ای داد تو شدی مرا
 از تو اگر نام پدر روشت
 میستم آن طفل که دیدی بخت
 حوزد مخوام چو ز روی من
 شرط او ب نیست مرغوز خوا
 هر دو جوانیم من و بخت من
 پای من کسیت که جوید لیر
 و چه برائی بخت چو مرغ
 که چه برویت نکشتم در ستیز
 خواند و مرا کرد و لیجد خوش
 جای خودم داد و خود از جای رفت
 من سپرم یک بجای پدر
 ملک من نیست در کز زاده
 من ز تو را دم که از فراده
 هم تو برادی که برادی مرا
 خطبه جدین که بنام منست
 بالغ ملکم بلاغت دست
 داد خداوند بزرگی بمن
 بخت چو بر جای بزرگم نشاند
 باد و جوان چو بهم در فران
 صید قوت که تساند شیر
 هست مرا حجت قاطع تیغ
 از پی تطنسیم تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چه کس آورد	شیر فلک در زمین آورد
ورسپه بربکاب آورد	ریک پایان بحساب آورد
شاهی زینسان و سپاهی چنین	کرد مسکنین ز راهی چنین
خبر تو کسی کردم ازین درودی	نیز ز تنغ منش سرودی
لیک توئی چون پی این سیر	من هم که تو توانی بحیر
مرد و نمکوی چو پانچ شنید	ز آنچه میبخت زبان در کشید
راز نهان را بدل اندر نشت	سوی فرستده خود باز گشت
رفت بشه پانچ پیغام برد	هر چه بدل داشت ز باز اسپرد
شاه ازان ز فرزند بحر جوش	چون صدف بحر فروخت کوش
مکشی از اندیشه فروشد بخوش	تا دل و دانش چاه و روش
مصلحت آن دید روی سوا	کاچه بکشد بگوید جواب
جست در موشی سکانی شکر ف	عمر بخت را چه مو کرد و صرف
راز که بار یک تراز موی بود	موی بولیش همه بکافت زود
کز من پدل بوی جان خرام	جان مرا از دل من ده پیام

کای سز آیین فاقه	وز تو دلم تا فست کی یافته
کر چه بغیت شده ام کینه توز	رنجه چه داری بخشورم هنوز
ادمی را که بود کرم خون	خوش به پیوند بود درهنون
طرفه که تو غنی و لب بندن	لیک نه کرم به پیوند من
با چو منی دور کن از سر منی	چون بصفت من ام تو منی
مشک شوم هم نکشی بوی من	چیت نبرد یک تو با بوی من
تیغ مکش تا نشوی شرمسار	از من اگر عینت ز خود شرم دار
کر چه که تیغ بکدر روشن است	کوهرت آخر نه تیغ منست
تیغ زبانا چه کشی در عتاب	عینت حیا پت ز زور حساب
به که در این گار زبان در کشی	تیغ کشی به که زبان بر کشی
تیغ خوش تیغ زبان نداشت	تیغ چو آبت زبان نداشت
پیش من از تیزی شکر ملاف	حاضر من اینک من نهکی مصاف
لشکر من نیست کم از لشکر ت	کشور من نیست کم از کشور ت
من که سپه را بوفار انده ام	نر سر بارتی و دغا را انده ام

تیغ بران کون کشیدم برون
 داد جوانی ادب آیمخته
 کای برخم چشم خاک کرده با
 چند زنی لاف ز پلانست
 پیل ترا نیچه و مارا صدست
 ورنه پیل چه تو سوسن بود
 ز اسب توان پیل گرفتن بسی
 گر همه عمر اسب بود زیر شاه
 ورنه پیل دمی زیران
 اسب چو در راه نباشد دلیل
 گرنه پیل توان ملک داشت
 پیل ترا اسب مراد ز حوت
 پین که بشطرنج هم است گاه
 کم تو مرغان اسب مرا گز نشان

کرچه که

کرچه که پیلان تو کوه آوشت
 با همه این قوت و بوشس پناه
 با تو برابر نشوم در مصاف
 قصه شود در دهن مرد و زن
 تیغ که سوار بر تم کشید
 کر که صلح پذیر و نظام
 ورنه سپر کینه فرازی سنان
 کرچه که از گردش دور سپر
 ورنه تیشنی از چار سو
 تیر تو که خواست بجایم خلد
 چشم تو ام تیر براب کش
 تیغ کشم سوی تو ام خون کش
 کر که تاج ستان تو ام
 ورنه سوار تاج بر سر است

کوه تا نم پیل فکند
 میسم اندر پی از ارشاه
 ورنه بدورم بسان که فکند
 کین سپر با پدر خویشتن
 با سپر شندی که ز کیتی چه دید
 حلقه بگو شتم برضای تمام
 باز کشم تا بتوانم غمان
 تا شه بر سر من بچو مهر
 روی تا بزم ز تو از هیچ روی
 می بکشم تا بتوانم کشد
 خون تو ام تیغ خا بر کش
 بر سر خود تیغ کیمی کشد
 عیب مکن که هر کان تو ام
 من که مرنج مراد ز حوت

چون سرم از تخت مرقد از گشت
 بهر تو شد ساشه چتر شعی
 سخت همان بهر تو بر پای کرد
 کرسی ز بر تو گزید ساز
 خواست یکی خواسته لیکن یافت
 محنت دریا همه خواص برد
 سفت یکی در کمر لعل شک
 وان دگری را که غم آن نبود
 کوشش پیو ده ز غایت بر تو
 کهن خیر که در و نغمه نیست
 در نطفه آنکه فلک سرهند
 این بن نیست که بر تخت است
 ماه فلک غره نامی نیست
 تیرمین در رخ نور اینم

تاج زمین میطلی سپرخ سای
 مرد نیوشده که آن زمر جبت
 شاه سخن را در کار سر گرفت
 کای زنب کشته سرای میر
 چشم منی سپرخ غباری میار
 ورچه غبار است ز کار توام
 کرچه تو انم ز تو این پای برد
 باش بکامم که بکام توام
 من ز توام زنده توری بر لب
 خواست ارجان که نپای مرا
 من نه خودم آمده پهلوی تو
 قاصد تو که گزید اینجا کذر
 ورز توام حاجتی آید پیش
 پیک تو که نامه رساند من

بر سرم آبی تا گشت زیر پای
 باز شد و کرد حکایت دست
 نکته باز زم تری در گرفت
 در پسری همچو پدر بی نظیر
 دیده نشاید که بود پر غبار
 سرمه چشم است غبار توام
 از تو ستانم بکه خواهم سپرد
 زنده و نازنده بنام توام
 تا ز تو من نبروم زنده حال
 که تو نخواهی و نخواهی مرا
 کار ز و آورد مرا سوی تو
 در پیش از دیده فشانم کهر
 شامش از مر ته چشم خویش
 حزدش لازم و توید تن

کردمندت که برآید ز راه	سر نه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم	ز این بخت نشان بخشدم
ورنی تیر تو بسویم جلد	هر کریم نازده قوحی دهد
کر چه که سلطان جانم ملک	تاج ده و تخت ستانم ملک
لیک چو درم ز تو می بخت	نه خوشم از تاج و نه شادم بخت
تاج خود ابر در کنون کنم	با تو چه هم سر نشوم چون کنم
در شده در چشم کسان ز تو نور	دیده من مانده ز روی تو دو
مردمک دیده غیری شوی	طرفه که در دیده من در روی
دیده که نادیده دیدار است	دیده و نادیده که قرار است
مینت نبرد یک من از پیش و کم	پیشتر از دور می تو پس غم
دل که نبرد یک تو مجنون شود	دور ز تو دور ز تو چون شود
هجر تو بشکافت دلم زرم نرم	در رو و پیوند کن از خون کرم
ای مدد جان شمع صل ز تو	کی شودم دل که کشم دل ز تو
می شودم دل که جگر بر شمشیر	پس بدلت همچو جگر در شمشیر

کر چه جگر

کر چه جگر هست هر گوشه	باز تو ام نیست جگر گوشه
خود زنی دیده مردم برست	خبر تو مرا در دکان دیده است
لیکن ازین خبر توان حله دوست	شمع ز قنداب شاید فروخت
سکه چو ز در دل من کعبه	نامه کاوس کی آید بیاد
بر خدای صورت خویشم نمای	روی مکردن بر ترس از خدای
نقش چو بر زور ورق ساده را	باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز	قصه آرم باز م ساز
شاه چو پولاد پیر نرم دید	تیغ سیاست بیان در کشید
کوهر دل را بنوفا آب داد	سلک سخن را کعبه آب داد

صفت دادن پند از سر مهر	باز جوابی که پسندیده بود
که فرستاده کفارش باندی حیران	کاشی شمشیر شین چون آفتاب
گفت بدید پسندیده زود	من که کلی رسته باغ تو ام
وز تو جهان تا حد غربت تاب	پرتوی از نور چرخ تو ام

شاه نه زانم شده بچکنان	کر زه فرمان تو تمام غنان
کر همه بر ماه رسد سرم	هم به پای تو باشد سرم
من که ز دروازه اقلیم نمند	لشکری راسته ام تابند
تد سکندر زده ام زیاده	قشنه یا جوج نعل را پناه
تا ز حد شاه را بالابیان	من چو بوم پیشین بذرمان
رو تو چو خورشید ز مشرق بر	من بسم اسکندر مغرب کشی
رو بسوی کافرو انجیر خوش	من کنم اقصای عراقین بخش
زاروی خود کوچ اشارت بچین	من سر خاقان فخرم ز زمین
از تو زهند و ستند پل مال	وز قبل من نعل پیل مال
تاج زمین سوز تو افراختن	عاج ز تو سخت زمین باختن
تا تو مشرق بوی و من بفر	حربه خور و هر که در باد بجز
و بر ملاقات ره را میشت	افسر خدمتی از رایشت
میت مرا این محل و این شکوه	کر ز خود سایه فشا غم بکوه
ورنگند رای تو بر بنده باب	دوره شوم پیش چنین آفتاب

شاه برتپ

شاه برتپ صوابی که بود	چون برضا کشت جوانی که بود
داو بجا جب سلب زر کما	باقه یکسر ز درشت هوار
بسکه گران بد سلب زر کشد	حاجب از آن بار چو بر و حمید
خرم و خندان چکل از بارگاه	سوی کاستان کرجب راه
رفت و نمود از خود آنجا نمود	هر چه ز دریافت ز دریا نمود
غالیه صلح که در ماه برد	شده بشم همه شه را سپرد
پادشه شرق که این شرفیت	روشن چو خورشید ز مشرق قبت
کردن شاطمی را لشکران	مجلسی آهست کران تا کران
باز طلب کرد بفرمهای	خون غرور از بستر خرابی
کیسوی جنگ و قح آب نمک	دور بی داد و تسلسل سنجیک
خازن جود آمد و در بار کرد	دادن اسد ز سر آغاز کرد
کشت جهان معدن در معدن	کر در زمین باز ز صامت سخن
هر که در آن بزم طرب ساز کشت	دامن پر کو هر روز باز کشت
بس که ز زر کشت زمین پدید	هر که زمین جت نشانش ندید

ش

شاه چو از خون تاج گشت خوش
 خواست دلش از بخوی جام می
 کرد اشارت که در آمد پیش
 زان گل نورسته دل بجور
 بر رخ آن گل می احمر کشید
 دیده بدان نور پسندیده داشت
 زیور منسرب بکلاه افوگند
 گرچه دلش مهر بکاه و وس داد
 چون از شوق ز غایت کدشب
 روی بکاه و سس کی و رد گشت
 سوی برادر شود آراسته
 جست بسی هدیه نعمت گران
 بی عدد از رشت در دری
 سلک دگر از کدشب چراغ
 دل بیکر کوشه شدش مهر کش
 نوش کند بر رخ کاه و س کا
 خاک بوسید بر آیین خویش
 شد ز گل تازه و تر تازه تر
 لیک بیوی گل دیگر کشید
 دل بدگر مرد بکدیده داشت
 قرعه خورشید بکاه افوگند
 بهم زد دلش دور نشد کعبه
 گفته داشت ز غایت کدشب
 تا شود آن ماه بخورشید جفت
 با سپه و کوه و خواسته
 دیده فروز همه قیمت گران
 دوخته زان رشت لب جهری
 هر کدی مملکتی بر منسرب

لعل چو با قوت ز غایت برو
 جامه بهن می کند نه نام
 ماند به چیده بنا خن همان
 عود بخروار و قفل مین
 عنبر و کافور مغنیر شست
 ساخته هند بسی تیغ قیر
 سر نعلبک برده بسی زنده پیل
 بدیه چو آراسته شد پشمار
 داد بشنوده و کردش روان
 چون دگر می محرم آن سیر نمود
 تا بامانت بودش در منیر
 راز چه داند که چه بود از رشت
 کاغذ غم تو کرده بجای غم اثر
 جای تو در چشم و تو در جای
 سنگ ز مهر پی شان زده
 گز تنگی تن بنماید تمام
 باز کشائیش بپوشد جهان
 خرمی از نافه مشک ختن
 صندل خالص درخت شبت
 تیر تر از آب که آب خیر
 کوه که آن را بقیامت دلیل
 چار طرف گشت طرف بکا
 ساخته بالو کبه خسرون
 محرم سر و بد فرو خواند زود
 باز رساند بامانت پذیر
 ظاهرش از بطنش تشنه گشت
 تو ز من حالت من چنبر
 پیچ سوی دوستیت را می نه

ناشد یار چشم منت افکند
 خواب من از دیده من آب بود
 ای منم و نقش تو آب چشم
 که نه چشم برخت روشنست
 اگر چه پرستیدن صورت خطا
 ای سپهر ای دیده جان پدر
 صبر من از دوری تو رفت دور
 می کند سوز من اندر تو کار
 آمدنم تری ای سکار بود
 این قدرم عرصه در این ملک است
 لیک نازیکه بتو دل گشاید
 هجر تو بس آنچه که بد پیش ازین
 تشنه بدیدار توام روز و شب
 از تو نشاید که بد نیسان روم

شاد کن این جان غم از پیش را
 نخبه حال دل ریشم بخوان
 کشت روان کو کبک و کوشا
 آمد و آب سرده را که داشت
 یافت خبر صاحب تاج و میر
 تاج بسر کرد و برآمد به سخت
 کشت قیامت ترتیب بار
 که در بان آوری دور باش
 روی زمین از سپهر و مرغ
 کشته صف آرسته تا خد میل
 پیش دویدند بران سپاه
 پیش رکاب شه مندر نشین
 برورد و پلیر شه تاج بخش
 تخته آورده همه کرده رست
 روی نما مشنظر خویش را
 یا من آیا بر خویشم بخوان
 سوختی سریدون بر و کلان
 چشمه خورشید ز دریا که داشت
 ز آمدن اندر دریا نظیر
 تا کرد و سپهر خودی را رخت
 چرخش از دو طرف چروار
 چشم زد دیده بدر خراش
 کشته پراز بارقه برق قینغ
 ز انبیا و می و اسب پیل
 تالاب آبی تعظیم شاه
 جبهه نهاد بر روی زمین
 جای سر او دید در اندر رخس
 شد و وصف آرسته از چپ راست

پشتی که شد بر زمین بر روی	رفت ز زمین با تواضع موی
شاه برویش چو نظر کرد حیت	دید در آن آینه خود را در دست
کرم فرو جست ز سخت بلند	کرد باغوش تن را رجمند
داشت باغوش خودش تا بدیر	سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش ز فرش تا وز کس بود	سخت کیان باز یکبار اسپر
گاه مش خواند بر علم سپهر	گاه بود سرش را بر
گاه ز پیش بخت افتاد خاک	که ز بنا کوشش خمی کرد پاک
گاه ز دیده به تارش گرفت	گاه دوباره بنگارش گرفت
گاه نظر در رخ زپاش کرد	گاه دل از مهر کپاش کرد
گاه یک دیده شدش رنهای	گاه بچشم دگرش کرد جای
چون دو هم بر وفا شد یکی	در تنق نورد و با شد یکی
پریش از انداز و غایت گشت	حد نوازش ز نهایت گشت
از دور دیگر سخن آغاز کرد	هزل ز کجینه سر باز کرد
شاه بکاس کی آورد کوش	نکته برون داد خداوند هوش

کنج سخن باز گشت دانمیر	داد امانت با امانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت	وزد گرانده سخن در گرفت
جام طلب کرد و بخت نشست	نی ز می از خون عدوشت دست
از رخ فرخنده آن هر دو کی	بلبله بلبل شد و گل کرده می
ره زن عشاق شد و از چنگ	باده روان گشت در زانه ک
هر چه بر هر غنم لی تر زدند	جمله بنام شد کشور زدند
بر در او مطرب فرخنده فال	دور مباد از غزل و از غزل
باغوشی دل چو شود باده کش	زین غم کوشش کراش خوش

عنزل

باغ سایه پد است لب دریا	از پس من جهان خواب سیاه
کنون چو باد با چیدش اضحی	کاشنی که روان شد آب دریا
بابک نوش بر ساقیم کند پیر	چو خفته باشم و مرست و خواب سیاه
بسیای خفته بدم دی که یادم گشت	چه خفته که رسید آفتاب سیاه
بوستان نیمه امرو و مجتبی کل	روانه گشته می چون کلاب دریا

در آفتاب بدین ساقیت از رخ پیش	در صراحی شل و کباب در سیاه
چو پای بند تو شد جان آفتاب بود	بوش با من و میهای ناب میا
مرفوع روی تو تیرت کف بر لب	ز آفتاب بنابر شراب در سیاه
بگفت خمر و کیشای لطف تا نپند	حریف و مطرب چیت و باب سیاه



صفت بدیهی ستاد و شایسته غریب
زان بدایا که ندیدت کسی بهتر از آن



روز دگر کرد چو ناف جهان	مشک شب از بسوی مشرق نهان
ناف جهان مشک بدین طعنه	باد شد آهوتک و آن مشک برد
شاه شد از سیرت شهنشاه	خون بسوی صلیح شدن نهان
شمع دل ملک کیو مرث شاه	خلده الله بخت بد و جاه
خواند و روان کرد بسوی جدش	جدا و بکرد و برون از حدش
بدیهی زلفست خطا و عراق	هر یک از اطلال در آفاق طاق
از خرواکسون و جزو پرنیان	زیب تن با جوران و کیان
اسب مهین اصل و لایت نورد	کاکه تاک از باد آورده کرد

سخت کمانها نه نو کرده زه	در خور زه کردن نا کرده زه
ساده علامان خطا و تبا	موسی ش کافه شب و روز کا
اشتر پونیده پولاد پای	کوه نما از تن کویان نمای
جنس و کر هر چه توان بر دام	ز آنچه کنی نام نداند که نام
ساخته کردند زهر چرخ و صند	وز در و یا قوت برون رفت
و ادب نهاده که بر جدر شا	خدمت من خدمتی خود رسان
دید که آن طفل و شرخ و رسال	امر بزرگان شناسد بهال
پور که آن عارض من ز زار	خواند و تنی کرد نهان خازار
هر چه رکادوس شیند از نهفت	پاسخ آزار نهان باز گفت
کایچه دل شاه بدان مالیت	رای مرا نترسان در دست
دل نه ز کین کرد و زانم تو	کار زو آورد گشت نام تو
تن بونفا که چه حالی نبود	دل ز قنای تو خالی نبود
ورنه تو دایم شمشیر	کس نکند باید ز خود ستیز
آن نه خلاف تو پندیده ام	مصلحت ملک چنان بدیدم

تا چو شوم با تو خالف پوست
جلوه کنم از همه روی جمال
دوست بود راه به نیکی برد
از روی من که گذر در تو کرد
پشتر از جشن ازین ابرو کبر
کم ز چه رود دوست بدان شود
در سبقت شاه قدم نهاد
اعدایک بزاران بنام
بود ز من پرش شاه ز من
من در شه بدر آیم دوان
لیک مرا پایه تو یافت پای
شرط خیانت که در بحر و بر
لیک نمر در شه در پاشان
شاه چو فارع شد ازین کشتکو

دشمن تو باز نشناسم زدست
تا ز هر آینه چه پنجم خیال
دشمن از اندیشه بد بگذرد
هر منست آنکه گذر تو کرد
باعث بود مرا در ضمیر
کین شرفم زود میسر شود
این بقت با درقم باز خوا
تا کنم ای دیده روی تو با
کا مدان از خود طلبی از من
چون پس آن پدرم بیکان
کلبن تو به که بجنبه زجای
چشمه گذر لب دریا گذر
بر سرین چشمه شود در فشان
اگر در روان عارض منم از نه خوا

عارض و انا و کیومر شاه
ز آب کشد شد و سلطان شدند
حال بکوشش که کشور رسید
رفت بر او زک سگندشت
چتر بر آمد ز د و سو یک سره
بار کرد و ادکیانی درخت
فرش کشیدند تنق بر زدند
ساخته شد پرده پیلان است
شعشع تنق فلک تاب گشت
گر کمانی و بر تنغ پر
کا رکداران همه درشت پیش
رفت خرامان ملک سار جند
چشم چو بر کشتن بخش نهاد
روی چو کل سوده پشت زمین

سوی شهر شرق گرفتند را
چون کل و میل بکشتان شدند
گر چنین آن میوه دل در رسید
در صف پیلان قوت نشست
ساخته شد میمنه و میسر
پیش ستادند بر کان گشت
پروده و پلیر با ختر زدند
صف جیت زد و سوره است
چشمه خورشید ز سرم گشت
شعشع در پر کس کرد اثر
سجده کنان پیش خدوند خوش
تا در دلیز به پشت سمند
کشت پیاده چو کل از پشت باد
کشت زمین پر من و یاسمین

حرمت آن خرد شده دین پنا
 آمد از او زنگ بزرگی فرو
 برد بیالای سیرش نشاند
 خون خودش بدو بجان کشید
 کرد چو نورش بل و دیده جای
 هر جگر گوشه ز سر تازه کرد
 گاه پا قوت لبش دشت نوش
 روی و آئینه ملک خواند
 دید از آن کوهر مگوی خوش
 بس که مبارک نظر تا جوهر
 دیده زمانی ز رخس بر نکرد
 در رخ آن دید همی دید شاه
 تا نظر شاه بدان سوی یافت
 تخته شاهانه که با خویش برد
 دشت بر آیین بکران نگاه
 دست بکل در زد کوشش درود
 وز قره بر ماه که می فشاند
 خون خود از دیده روان کشید
 گاه سرش همه زد و گاه پیا
 جنبش خود را بجگر تازه کرد
 کرد پر از لؤلؤ ناسفته کوش
 آئینه را بر سر زانو نشاند
 ز آئینه زانوی خود روی خوش
 مانده بنظر آره لؤلؤی تر
 میل بائینه دیگر نکرد
 هیچ نمیکرد بعارضن نگاه
 خدمت عارض محل عرض یافت
 کرد نمودار و نجات سپرد

میوه چو از به کمران برد
 مرد خردمند پسندیده بوش
 شاه بدن شروه شادی فرای
 داد بعارضن رقبای خاص
 بافته چیدن کمر از دور و لعل
 داد بشناده کیومرث نیر
 پیل بسی زیر عمارتی زر
 وعده چنان گفت که فردا بکا
 منزل سعید شود برج تخت
 از دو طرف تخت شرف شود
 گشت مقرر بقبراری چنان
 خرم و خوش عارض فرزند شاه
 کار که اقبال خدوند عادت
 وعده بفرست ملاقات را
 گشت سخن تازه ز اسرار تخت
 ریخت بلب هر چه در آمد کوش
 هیچ بکنجی ز شادی بجای
 نادره بحر می همه ز خلاص
 دشت نوران برست لعل
 تخته آن ملک ز هر گونه خیر
 بار عمارتی همه کج و کمر
 جنبش خورشید شود سوی ماه
 مجمع بحرین شود روی تخت
 از دو طرف تخت مطرف شود
 سکه چو ز شد بعیاری چنان
 باز نشد سوختی نه راه
 شد همه ز اقبال خدوند است
 ساخته شد خدمت احاطت را

شاه بفرمود بفرمان بران
 از تحف و خدمتی یاد کار
 آنچه بیاید همه بجا کنند
 کار چو بر کار گذران که شست
 جام همی خواست نشادی نام
 ساغر خون چن بزمین ادا تفت
 شاه بهرمی که کف بر گرفت
 ساقی خورشید رخ ماه چپ
 جام همید و بخورشید و ماه
 زحمه قانون که همی کرد تار
 تا بدش با ز خویش و نوش
 این غزلش که چند در محل

پیش خورشید و ماه روی نماید
 ده که اگر روی تو در نظر آید

بسته تست این دلم بر دگر نشیند
 جان من آن زورفت کم خناید
 روی شاد ز اشک چهره تن نهند
 خون مرا آب کرد و کرد که دشت
 دل شنیدم که دوش لعل بوسید
 کاش که باد بکیران دل کشاید
 یارب کاین زویش پیش نیاید
 از تو چه خواهم بار روی نماید
 پیشتر از من دو پیش نیاید
 پیش چنین مردنی زیست نماید

سینه حسرت از تنه ترک خورد
 با جگر مصطفی وصل کو تا بزداید مرا

کشت چو دریای سپهر اکنون
 شب که کف دشت در شاهو
 کشتی مه سوی کران سیر کرد
 دور سر پرده سیاره سای
 در محلی کاب روان شک بود
 تا بیکه عبره آن شاه شرق
 تا جوگان سوخی و از جانی خویش
 وادروان چشمه خود برون
 کرد بران چشمه و کشتی گذار
 چشمه خورشید بدو باز خورد
 بر لب آب سرو شده بپای
 کرچه نهش بفرسنگ بود
 زودتری سیر نماید چو برق
 آمده بد پیشتر از شاه پیش

کرده سپرده مقابل بلند	مشغول دیدن آن را حجتند
شاه همه روز متاعی که خواست	جمله تبرقی همیکدر دست
روز چو آخر شد و که ماگشت	چشمه خور خواست ز دریاگشت
تا جور شرق بر آنک آب	کرد طلب کشتی کردون تاب
پیش کشیدند کشتی شکوف	سدره و طوبی بجل کرده صرف

صفت پادشاهان بر لب آب سروده	کرده همچون مهر و خورشید و یکجای قران
-----------------------------	--------------------------------------

ساخته حکمت کار اکهان	خانه کردند بگرد جهان
ناور حکم خدا چی حکم	خانه روان خانگیانش مقیم
اصل سفر همه بروی گذر	همراه او ساکن او در سفر
گاه روش همه او گشت آب	آبله در پاشن میزد جاب
جاریه بند ز باننش سلیم	حامل چندین بچه لیکن عظیم
عکس که نبود آب اندرون	کشتی خصم است که پنی نمون
ماه نوی کاصل وی از سال ساخت	یک نه نوشته بد سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار	یا فقه در خانه ماهی تار
گشته که سیر ملاش نوبون	عکس ملاست آب اندرون
بروی داد به چشمه نور	چشمه بزار بروی نیکو شش نور
بچو که پر خم شد و تیر از میان	تیرت ناهت و کاننش رون
راه نخواهد بهدار شدن	راست چو تیری بگذرا شدن
او بر سزیر فلک را با و ج	تیرایش زسدگاه موج
تیر در و کر چه کیش نکند	پس قدش کر چه کیش نکند
پشتر از مرغ پر در کشاد	پشتر از باد و روز باد
رقه دو منزل بدی بل چوب	بارسن سلسله و پنج و بند
بسته ز پنجره سسل دراز	بهر روان زوشده ز پنجره ساز
یک زن چشم که غیش پیش	تا بزنی چشم به پیش پیش
بر پر در جای بخت سپیدی	مینت در آن پهن پرا نیدی
همچو کلنگان بهو اسر فراز	پر حوصل ز دوسو کرده باز
مرغ که آن بر پر چو پین پر	طرف بود لیک که چندین پر

هر طوفان بکشد در	هر قدش سیراب در
که چیز دریا کند و پیش و کم	منحرف آمد بر روی آب
و دیده شب و روز بی سروم	آب نباشد که شستن شکم
شخته بی حرف گرفته بکشد	رفته بر سوز پی آب نرم
شخته شش پیش معلم دست	با درش زهون خورش
و دید و دست خداوندش	طرف که صد شخته یک است
تا عمل بجز شدش مستقیم	برخ دریا زده صلیطه ش
پیش طلاح در او سیم پاش	آمده ز جبهه در مایش سیم
مرکب بجزش ز سفر گشته چوب	پشه شمار از و در تراش
بر کند در آب سوارش بخواب	بر طرف بجز شده پای کوب
در تداو آب بک خیر غنیت	غرق کرد و چو سواران آب
در ره بی آب ندانند شدن	کر چه که صد نیره بود شربت
خاک نخواهد که غبار آورد	کیست که بی آب ندانند برن
	تیرگی دیده بار آورد

بسیکی

بسیکی باز تواند کشید	از سبکان باز کشیدن که بد
کر چه هر سال برید ز درخت	هم تنی از باز گشت آیت بخت
طرف درخت نمودار او	کاومی دوست بود یار او
شاه دران چو من نشست	وزیر چو من همه در یاست
آب شد ز بحر روان شسته پوش	کرده ز سر شسته معلم خروش
سوج سوختی بر می برد دست	پیل بسلیش همه کرد دست
نفره طلاح که می شد باوج	بر تن خود لرزه می کرد موج
سلسله موج زد می که یافت	ماهی از ان دام خدا صنی یافت
آب از ان غلغل نماند ز پیش	کرد نمی گشت بگرد آب خوش
عکس رسما که فرو شد باب	بت پهلوی نه سنگان
کشتی شسته تیر از ما که شست	در زدن چشم زد یاکه شست
رهست که شسته بر لب دریای سید	کو هر خود بر لب دریای سید
خوشت که از سوز دل تپید	در جبهه از گشتی و گیر و گدا
صبر می خوشت نمی آیدش	کر یه میخوشت همی آیدش

بود بدین سوی مستر جان
 چونکه در آن شیشه خوش دید
 پیش شد ز دیده ناشر کشت
 تشنه دو دریا بهم آورد سیل
 یکدگر آورد باغوش شک
 چون گل غنچه که چمن زخرا
 جان بدو تن بود یکی از نخت
 قد و وفرت که بهم باز خورد
 چرخ بکف کرده طبقهای نور
 از پس دیری که بخوش آمدند
 کشت پدر با پسرانیک سیر
 باز پسر کرد بکوشش خطاب
 باز پدر کشت که این فلن مهر
 باز پسر کشت که بالا خرام
 ساخته بر جای دب چن نهان
 شیشه تر شد چو در آن پیش دید
 شه بدوید و بخارش گرفت
 تشنه که از دیده همی راند سیل
 هر دو نمودند زمانی در نیک
 دوز شد و ازین آن از آن
 صورت تن تیرگی شد در دست
 کار دور وید همه بگریه کرد
 فاتحه میخواند بر ایشان دور
 هم دگر از غدر به پیش آمدند
 جای تو من بنده فرمان پذیر
 کای من ازین منزل فرود مت
 که پسر افسر بر باید پدر
 که تو بر دپایه تخت تو نام

باز پدر کشت که این جای تن
 باز پسر کشت که بر شوخت
 باز پدر کشت که ای جدار
 دیر بمانند در این کفکوی
 چون پدر از جانب فرزند خویش
 کشت که این از روزم در دست
 آنکه بدست خود تنی نیکخت
 ز آنکه بغیبت چو شدی بر سر
 کر چه که محتاج نبود یمن
 با پسر این کشته چو شمشیر
 خود بنعال آمد و بر بست و تن
 داشت درین زیر خیالی نهان
 کای و تمان در ره خلاص
 من پدرم صاحب تخت و کلاه
 که تو شود سکه نام دست
 کین محل از بر تو آریست بخت
 سخت تر از آنکه توئی بختی با
 پای ابر پیش نشد پای جوی
 شرط ادب دید ز انداز پیش
 منت شد که کنون حاصلت
 دست بگیرم بنش از تخت
 من بندم تا شومت و تنگیر
 کافیه یکی بسز خوشین
 دست گرفت و بر سرش نهاد
 ماند از آن کار عجب هر که هست
 اکبری داد بکار گفت آن
 به که نیانید در این کارست
 بنده از اینگونه شدم شهنشاه

هر که را این پایه والا پرد	بنت خدمت هم از اینجا برد
بود ستاده نفسی هم بجای	بهم نفسش تیر ستاده بیای
چون خلعان شرط وفا نمود	خواستش عذری بسزا نمود
دولت میان هر طرفی بسته	کرده طبقهای جواهر کف
لعل و زبرجد که بر آینه شد	بر دو سر آینه از همی ریخته شد
توده لعلی که بهر گوشه بود	روی زمین بر جگر گوشه بود
زاد تو کوئی ز زمین زردیم	حامله شد خاک ز در یتیم
چون پدرا قبال سپرازه کرد	زان شرف آفاق پراوازه کرد
گفت که امروز بس است نه قدر	روز دگر جلوه ملک و دگر
شکر خدا را که رسیدم بکام	کام دل خوش بدیدم تمام
زین نط از کام چو منار گشت	فرق پسر بوسه زد و بار گشت
رفت پدر گشتی مقصود دارند	باز پسر بگر بگشتی فتانند
کز طلب گشتی دریا نشان	گشتی زردا و بدریا نشان
سیل روان کرد محیط شراب	تا لب آمد همه را جوش آب

سوش کرد آب قلع در قفا	داد هر رخت او بآباد
عقل شد از بهر کشیدن درو	آب را آن قفس نیا بدرو
عاقل دولت که مبادا شغل	باد سرافراز جهانی چو عقل
باده که از عقل باید کلاغ	تا بدش عقل فراید و غ
چنگی او عقل ربای جهان	عاقله عقل و شاطشمان
این غزل از یار ترغم سرای	در سدا و یا چون عقل جای

عندل

خرم آن خطه که مشتاق مای	آرزو مند نگارنجاری بد
دیدم بر روی چو گل بنده و بنودش	کر چه در دیده ز نوک شره خاری بد
لذت دیدن یار بجان کار کند	جان بیکار شد دبار بکاری بد
کر چه در دیده کشد سیخ غبارش	هر کجا از قدم دوست غباری بد
غرت وصل نمائند مکران سوخته دل	که پس از دوری بسیار پاری بد
قیمت گل شناسد مکران ع	که خزان دیده بود پس بهاری بد
خرد و یار چه گرمی رسد خود میگو	هر تسکین دل خویش که آری بد

حکایت

شد که چرخ چو کندزهای
ز رده صبح از طبق خاک حبت
شاه فلک مرکب خورشام
حبت نهنگان تگاور پیش
رفت امیر خور و آور و زود
بس که پراز باد روان کشت
تیز گمانی همه نازنی را
کرد و سانی همه کردن دراز
تیز تکه و گوش چو پیکان بدید
سر چوید افراشته بر او موج
از سر آراسته پاتا بفرق
نایکنان بر صفت نازکی

نعل می افکند و کندز پای
رفت بمیدان قش بر پشت
هم شده و هم شاه سوری تمام
در دل دریا شده از آب خویش
هر چه در اطراف جان باره بود
مرکز خاکی کره باد کشت
چون نه آتش انبان باد
تا فلک کردنشان سرفراز
بر سر یک تیر و پیکان کوه
ساخته از چشم چراغ سپهر
گاه روشن بر تختین چو برق
زخم نخورده کمی از چاکلی

بک خرامند و بصری ساری
سیل گشان کرم چو آتشکی
کوه کران یک کران سنگی
سنگ دران کوه تانان بید
ز آتش آن کوه تانان پویش
وزن گشان کان ره صحر زود
سر قش از گشان شتر
وزره جولان فلک ارشان
پانتهاده بر زمین سحر جای
کرده بود دره ایشان زمین
آب روان از پی صحرا شست
کر بلکد خشت زمین بشکند
گاه روشن از کسمیستی نورد
کاسه همی کر طبق آرا کشت

بک زمان بر زده زاغ پای
آتشان چوب نخورده کمی
یک گشان خبر به فرسنگی
کوه کبی سنگ بود کس ندید
سوخه شد کره چرخ اشیر
باد بدیوار بسی سر زده
گاه یک از خود شده پیشتر
سبزه چرخ چراگاهشان
بر سر کردن شده جولانهای
پانتهاده ز زمین در چنین
باد صباد پی کلکشت دشت
گاه یک خشت دو کبند
از کره خاک بر آورده کرد
کرده بصحرای شام دشت

بر سر این چرخ بود جانشان
 برسد بنوا روان بر شده
 پیکر آن راه نوروان پاک
 صورتشان ز روش پذیر
 کشت چو تیاره نازل سپهر
 زان مه ره یافته در برج باد
 جوش کیت از سر سیدان
 شکل سیاهان سرافراشته
 آتش سوزان که ز تاب وجود
 تیزی خنکان مجبط از منون
 کبذشان کرده فلک را خراب
 پشت قلا از خط کشین خویش
 در ریش آن چن زرقیت فرای
 خنک کس دشت خور کارسم

ابرش

ابرششان برق مک برق با
 در کشان کاه کش دن زند
 ابلقشان را زپاض و سوا
 و هر شد از نختشان نا امید
 صورتشان خانه نیار دشت
 از کشان کر بنویسم سخن
 مه ز پی آخر آن مویشان
 کار که از عمل پایگاه
 بسته بر رشته کمره دار
 شاه که در مهره شان چشم دشت
 کر چه همه مهره شان چیده و
 کر د کزین زان همه کردون گمان
 داد بدانا که بر این نزد شاه
 وعده امر و فرام رسان

برق فلک سرعت و برش خط
 کم شده این ابلق دندان بلند
 خامه شانش نشانی نداد
 کر چه بسی کرد سیاه و سپید
 باد صبارا که تواند نوشت
 باد و باید قلم از دست من
 ساحه خرمن بره که کشان
 می کذرا نید یگان پیش شاه
 مهره نکویم که در شاهوار
 چید یکی از صد و دیگر کدشت
 عاقبت از کوهر شان مهر چید
 پنج هزار از صد و با صد یگان
 عذر قدم زدن وی بخواب
 جان بجنابش برو باز مرسان

رفت پذیرنده آن بدید بر	خدمتی خاص بخدمت سپرد
خواهش غدیری که بنهال بود	کرد بفرمان ده و فرمایش زد
یاورد دولت چو دران یوری	دیدداری خود آن دوری
و او بارنده لباس عجیب	قیمتی در همه عالم غریب
از پی شش چند طریف دگر	طرفه اطراف همه بحر و بر
و عده چنان رفت که هنگام	جلوه کند مهر باستان تمام
مرد سخن سنج کر آن سکه در	گفت خود و گفته خود و دید پر
آمد و بکشا دراز وی راز	نکته بنجیده بخیل باز
شاه بفرمود بفرشش کشان	زین فرش قشق زرشان
سر همه در حمله بار آمدند	بارکش دزد و بکار آمدند
نصب شد او زنگ زر پیش	پایه پایه سرا و تاباه
تاج مرصع که بر او بخت شد	یکسره ز آب کیش بخشید
بود قق جمله ز زر بافته	پرده درماز که برافته
فرش زمین بود مسلسل زرب	در تنه آن خاک زمین بفره کرد

هر که در آید بچنین منظر	صورت خود دید هر کوه
یک تن از او شد متصور بر	مین که نزارش چه نمود ز شمار
شاه در آن خانه در آید چو بخت	آینه دید نمودار سخت
خانه از او شد همه صورت پذیر	با همه تصویر نبودش نظیر
خواست ز ساقی می آینه فام	دیدد او صورت خود را مام
و او مرا این غزل بر خیال	بردل چون آینه و حال

غزل

ز سر کشیده مکره کدیری بسوی من	بعیانی که دانی نظری بسوی من
منم و دلی و دوری غرت چو ناله	بر کات تندرستی کدیری بسوی من
همه بوی عود بود که غلبش بسوز	دل سوخته است رغبت قدری بسوی من
اگرست رحم خوابان بگویند لها	دل خود پیار و جایش دل چو من
بدو زلف طوق آری ندی که صد بزم	و کرت نر باشد همه در کوی من
بیکج زلف مشکین چو پی بدوش چو	بخدی کاهش ترن چو کوی من
نکران شود خسرو که چنان بدستیم	نفسی با غشسین بدخود کوی من

شب چو پارسه سیر بر سر
یافت فلک پرده کوهر نگار
چرخ بزر اویشمع سوخت
طاق ساگرده چرخ اشک
دیده انجم سیاهی درون
ریخته از شیشه گردون مدام
جوهری شام بود اگری
کاه فلک ریخته جنبه براه
طاس فلک شد ز علم زنگار
از غم شب بیکر که هر سو فاد
ادهم شب کشته بتندی دل
کر چه هوا پر ز جلا جل نمود
چرخ کی حلقه اکثرین
خوان فلک پر ز کسهای زر
چنگا گشت مکتل تنق ماه و مهر
رشته شب از پی آن بود و ما
خاک بهر خانه چراغی فروخت
طاق یکی بود چرخش نزار
دیده درون اندو سیاهی و نا
مجره کل شده ز در سواد
کرده کبر پیکش مشتری
کاه زمین ساخته چرخ سیاه
روی زمین شد ز علم ساید
کوس بحر نرسد فی ناد
پر ز جلا جل شده بر کستون
پس طرف بانک جلا جل نمود
ز سر بک حلقه نهران کین
زر چو زبور بر آورده سر

زان همه زبور که از نور بود
خوشه شب از علف خانه خیز
بود خرو سحر اندر عدم
شب پرک از بس که بالا پرید
کر مک شب تاب بگرد جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب
تیر شهاب از دل اختر کشت
آتش خورشید که گرمی نمود
روز در بای فلک شست دست
در شده آن چشمه روشن بچا
پرتو خورشید کند از عمل
طرف که خورشید چو دشت بجا
بلکه چو خورشید شد تشنه فشان
طرف که خورشید چو رود رسید
پرده شب پرده زبور بود
بهر خروسان سحر دانه ریز
ودنه چرا دانه نمیکشت کم
منع سیاهی بمیجا رسید
همچو شرار سراتش جهان
شانه پر ز راغ تیر عقاب
روشن ازین هفت سپر بگشت
زاتش او چرخ بر آورد و
چشمه خور در ته در پاشت
کشته روان ورق درین ماه
سرخ خون را سیاهی بدل
خون شمشیر شد آن سیاه
زود دهر زنگ سیاهی نشان
روی زمین کرد سیاهی بدید

خویش شود تا شعله از تابای
طرفه که چون تابش رخشد
تا ندیده آهوی مشکین عطا
طرفه که کم گشت چو آهوی مهر
قرصه خور تا بسز خوان بود
طافه که چون قرص رخ از خون قفا
مت شده افتد چو دور مهر
شمع بریز کمی سر سوز
شمع نبل کا خستر عالم فروز
از همه سوری و همه روحی پیم
پاس نفس داشته تا با باد
اول شب آمده عمرش بسر
نادره شخصی که ز نور صفات
زنده شد آتش نفس جان ببرد

جانش که از سوز رسیده لب
چون دل سوزانش ز سر بر گشت
شد که صبح جانش تمام
کرد چو متراض بسویش گذر
بس که سرو شده تازی زبان
تبع رسید و سرش از تن بدو
سوز بر داشت که چنان گشت
ساخته زدوده مدادی بر
بس که گزیده شده از زخم کار
زان همه میشتی که ز نور خورد
گشته روان جان به چرخ
کرم دماغ آمده در هر وقت
پنبه دمانی بزبان دراز
پنبه آتش زده در روغن

زنده از آن دشته بسیار شب
جان شده از وی لبت ز گشت
عمر سر رفت به کام شام
بوسه زدش بر لب و بوسید
کرده سر اندر سر کار زبان
او بزبان کرده حرارت چسود
تا نبردید سرش از زیت
داده پیروانه سودا می
داده سرخویش گزیدش بر باز
عاقبت سوختن آغاز کرد
آتش او در دل شب کرده داغ
سلبش از کرم دماغی لطاف
با همه کس کرم سر و سوز ساز
در تن و ناسوخته هرگز مژمش

پیش روز از نور بصر
تا شب از آن نور نیاید بدید
چرب زبان بدکش شب جمع
شعله او کز غله آشوب یافت
نا دروین کرده عیان دلپذیر
حسن بند دینی او را بسی
کرده بچوب آتش خنجر ادب
بسته جهان چشم چو کاو خراس
کرده عس بر سر هر کوه کین
مردم بر خانه شده از کذر
موسم کرم و تن از خون بچوش
شقه کرمی از پلک آموخته
موی بزم کرده مژه داده تاب
نقشه چشم آمده زان موبدلم

کم شده راد در دل شب را بر
دیدۀ تاریک جهان را ندید
چرب تر و چرب زبان شمع
صد خله از سنجک جار یافت
سینک جاروب بر آتش امیر
چون نبرد دینی او را خنی
وز پی چوب آمده جانش لب
کوش بفرایز او از پاس
کیست که جنبد بر بساط پیر
مردم دیده فرو بسته در
دیدۀ مردم ز پلک شقه پوش
از مرقه قند ز بکران خسته
دام ز موباقه از بند خواب
تیغ مژه خفته میان نیام

بچه فلک پرستاره جهان
سیر منازل همه نزدیک و دور
قرن حمل کرده قران یکدگر
بسته حمل خفاف لطین
ثور کرشته ز ثریا نثار
ساخته ثور از دبران چشم جوش
معه سه سیاره روشن بدور
معه دو آتش که یک جا نمود
بس که دراع طلسم کردون تو
نشره چو ابری شده کوه فرای
طرفه که کیطرف چشمش بدید
قلب اسد در طلب جبه بود
زبره زبردست شده چون اسد
مهره صوفی دم شیر کم

بچه زمین پر چرخ آسمان
مهر لای و افلاک را ز نور
وز حد شمر طین بر آورده سر
زاده سیار تهنیل عین
کوه کوه کوهان ز کهر زیر بار
کحل جواسر همه آورده پیش
گشت مثلث چو سه نقطه بخور
داغ وی از گردن خور نمود
پرده طلسم همه میوه گشت
چار کهر رنجته بر پنج پای
دیدۀ چنین طرفه بچشمش ندید
جبه تعلب آمد و جبه نمود
بر اسد کرده ز آسمان جد
مهره بسد باشد و او را بدیم

پنج کعبه باقیه عوایر
 ریح سماک از حدیث آمده
 غفر چو سطر که بروی سحر
 شکل زبانا بچین دوری
 عترب از اکلید سه کوهر پیش
 روی چو بکشد در مروجی
 شوله شده بر عترب چو خاک
 شکل نایم چو سریری بجای
 برده چنان که لطف آینه خوی
 سعد شده ذابح ز در نهان
 بل طبع در شکم ز درون
 سعد سعاد از دو طرف درشان
 اجنبیه با چار حریف درشت
 کرده مقدم دو قدم پیش و پس

دست موخر سوی ماهی دراز
 کرده در شارشته چنان بست
 زهره در چسب بهم بسته بعد
 ماه و ذنب هر دو یکجا بستم
 برج دو پیکر ز دور و ز نور
 شاه کو اکب شده کرسی نای
 کشته عطار دبا سد جای گیر
 جدی چو پهلوی عطار بخت
 دلو چو قمر پنج ترازو بخت
 عترب دم دار شده قلب دار
 مشتری از خانه خود بی خبر
 بز که شدش هندوی کردون بان
 دلو شده در ته دریانشت
 کرده زحل در دل ماهی تمام

در دل ماهی شده تاخیر
 در شکم حوت در اکلید بست
 نور شرف تفران دو بعد
 مانده ز کشت بره زیر کلیم
 دیده اختر ز درش مانده دو
 کرسی او کرده فلک پنج پای
 شه زده کوئی بدل شیر تیر
 بنبله در سوک میان را بست
 هر دو برابر شده در وزن و سنگ
 کرده بهم از کوکبه خود کنار
 قوس تهی تیر بجای دگر
 رفته شبان از سران بی زبان
 آب گشان وی بشنود
 طرفه که ماهیش بسته بدم

تیره شبی و در که درون نجواب
 تا کیش آن اشراق عالم فرود
 نوبت خشن چونو ابر کشید
 کاسه برون ز دشمنی گندوست
 تا کی از دور در آب روان
 پریشان در ده خوش نمود
 عدل شد این قبیله ایگشته
 و هر نوعی فلک افزو شد
 کشت چنان ظلمت کم در فراغ
 دیده سیاره ز نوری که زاد
 روشنی کشت بعالم پیوید
 مشعلها هر چه در آمد به بین
 تا بچنین کو که آن آفتاب
 ریختنیم از دوشو شد بکار

ماه زمین شطرنج آفتاب
 روی نماید که شب آید روز
 بانگ دهل دم هوا بر کشید
 کشت خنکوشن فلک را بپوست
 مشعلها شد چو کواکب عیان
 کاب پر از مشعل آتش نمود
 کاتش و آبی بهم آیمشته
 کاشق شب بار کی روز شد
 کشت اثر دود نما نزار چراغ
 واد همه سر نه شب را باد
 کاهل شب صبح دوم بودید
 نور جهان کشت زلزله پیش
 نوزده خاک شد بجز آب
 پست شد از بار که جای بار

زیرش ز کر ز می ایگشته
 آنکه همی چید بدامن که
 خلق سبز چیدن ز رخ نم کرد
 بس که در و لعل بخاریشت
 نوزد و خورشید شده بهمن
 هر دو پیک تن چو دو پیکر شد
 کشت بر جی دو قمر جای گیر
 برج شرف کرد و دوا خربگی
 ملک پیک سخت دود را نمود
 روی زمین فرد و جمعه شد یافت
 خاتم جم را دو یکین ستاد
 دبدبه کوس و لشکر زدند
 کلشن دولت بدو کل از کشت
 کشت یکی تلج کیان را دور

خاک تو کوئی که ز زر چنپسته
 دامن بر چید ز لوله تر
 سر چه کند خم که نظر هم نکرد
 کس بجهان زاب نیالود دست
 انجمن انجم فکری از هر کس
 بر فلک سخت چو مره بر شدند
 کشت فرین بدو سلطان
 سلک نسبت بت دو کوهر کی
 و هر یک آب دور را نمود
 چشم جهان نور و خورشید یافت
 افسر کسری بدو فرق ایستاد
 نوبت اقبال دوشو ز زدند
 صوت دو بلبل یکا و از کشت
 کشت یکی قصر شان را دور

مصطفیٰ پرخ و دخیل زود	آینه ملک دو صورت نمود
نوزیکی داد و لوح چنین	لمعه یکی زاد و نو ریقین
سایه یکی کرد و دستهای	مایه یکی ساخت و کوشیدی
شاخ بهم برد و سر و جوان	موج بهم داد و آب روان
کشت یکی باغ و فارادوبوی	کشت یکی تیغ صفاراد روی
کشت زمین آب و باران	مفرجهان بوی دوست گمان
چرخ یکی کرد و مهر تمام	بزم یکی شد بد و دور مدام
کشت یکی غم زد و دل خسته	کشت پیکان و و تن راسته
بود و سر آمده هر دو بار	سرود و بد بالش ایشان چاه
صف زده از هر دو طرف صف	انجمنی ساخته نیک اشرف
مهرمه در رسته طاعت قضا	رهت چو در رسته در شاه هوا
سرزمین خان خطامی نهاد	خان مغل کاسه کجای نهاد
بود کسی سجده ز روی شکی	نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده صورت نشانی	ارچه نقش رخ کرد نشان

زان سرانجام که در لکشت	کاسه بهم خورد و سر شکست
کرده خاضکیان بهر	وزد و قمر آینه پریشان
گاه نشسته بمقام نشاء	که بر زمین بست چو نشی باط
جمله کله ور شده که تا به	سر ز کله کشته سزاوارزه
جبهشان از کله بی بجا	کشته در افشان چو سزاوار
از کله لعل سپید و سیاه	کونه بکونه شده رخسار ماه
رخش قبا از خرا آنگون	موج برون داده ز دریا درون
کوه تنائی همه بسته کمر	تا بکمر غرق شده در کمر
قامتشان ان کمر زر که بست	تیر تو کوئی بد و پیکر نشست
جلسی آریسته شد چون نشست	خاک شد از غالیه جنبه نشست
بس که فشانند کلاب نشاء	شته شد از وی به نفس باط
بوی کلاب از تنه و استین	مرد کل جانیه کل راستین
عود داری که همی داد و دود	خالی می ساخت هم از دود و دود
عود بی سوخت چو جنبه طباغ	شک همی گشت بگرد ماغ

بس که شد آلوده عجز زمین	کافورین شد به تن عجزین
نعل فشاند ز طبقهای زر	میوه ز جربس خنک چو
ویده بادام که خنکیش بود	خنکی داد و سستی نمود
شد طبق پشته شکر شکن	به زمین بوس لالبت بن
چربی جلفوزه از آنجا که اوست	چرب زبانج دولی زیر پوست
نرخش گشت ز غتاب کم	سرخنی خود کرد فرون مبدوم
ساکلی از پرتو مجاستاب	سایه همی جت بر آفتاب
همی کسی آب ز آب او نخورد	سبب شد از بس خلی سحر زور
قهقهه بی ادبان کرد امار	شد همه ذرافش بدامن شار
بود هم از میوه بندی بسی	کان مزه را باز نداند کسی
موز که همایکی به نمود	به تبری بود اگر به نبود
نعل که از نیکو نه دل آسود غرض	باده کز او پرورش آید مغز
می که عرق از تن مردان شید	کوهر هر مرد شد از وی پدید
پیش چنان جوهر با قوت نمک	کوه زده بر سر با قوت سنگ

بس که زهر

بس که زهر کف که انگیز گشت	مبعری از معبر در یاد گشت
تلخ نمیکستی که به کام جوش	کف بلب آورد و شند زروش
از سر جوشش به کبند نمود	کر که میبدان وی از شیشه بود
افز عمل کرده بسی ضرب دست	آمده بر شیشه بسکین گشت
می که از و صدها ستر انگشته	سوی بولیش ز بهر سخته
بهرد نهنهای چو پاکشترین	ساخته از لعل مصفا نمکین
بود در آتش قدش در پایی	ز آتش دید آبله ستر با پای
نام حرام از چه برون شد وبال	هر چه نمک دارد باشد حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه	حق نمک دارد ازین بان گاه
لاجرم او دشت نمک را عزیز	حرمت او دشت همه خلق نیز
شیشه قند به برآورده شور	وز رخ خویشم بدان کرده دور
رهت چو دریاچه درون برون	در درون داشته خوش برون
هر که گذر کرد کمی در شس	غرق شد از آبک زیر کفش
کر چه ز پیری سر و پند گشت	بهم زمی جام نیار و گذشت

پر شده طالب ز می و کشت
 بسته میان کما از لعل تر
 ز نیک خضر داده ز بنری بش
 می طبعی روی بخدست نهد
 خون دلش که چو یساغ خوری
 لعل که در نیک درون آمده
 سبک بی هست که یا تو
 بس که صراحی حلب کشته صفا
 کوی را و صاف صفاش از برون
 جامه خرقه از وی نرزد
 کرد و دایره دور شراب
 در شکم او کف صافی کند
 شکل پالچه فلک کاه دور
 کشته لب ز جان مرشت

جان بلش

جان بلش تا رسید اطلب
 ز شش بلش آن می نوشین خورد
 بس که خور و باد و ندانستند
 می بدل آب فرو ریخته
 باد تو کوئی که در و اصف
 کرده چو ساقی شش نیرد
 ساقی صدفی کشتن تو به فریب
 خم بنجم او نیخته جگر شش
 ز کس بازنده او نیم باز
 کرچه که چشمش شده با غوغا
 عکس جان کس مست خراب
 خطه آغاز شده کرد و می
 مست رود چون بسوی می پرست
 هر که یک جرعه او سرزند
 بر لب جانان ز سایه لب
 نوش لب از همه لب لیس کرد
 تا نیکیری شوند ستاد
 و آب نمی هیچ فرو ریخته
 هست معلق بمیان هوا
 رفت و زبردست از نیکان
 برده یک غمزه عالم یکج
 یک خم صد برنگنا بر سرش
 نمی از خواب و در نیک باز
 یک کوی شمشیر سخت
 مرهم را صبر نه دهد در سر
 غوغا زو برتن خورشید می
 عقل شود شیشه چاه است
 پیشین بند و ترز نهد

می دهد و خون جگر از خود تمام
 و رفت دست حریف از سبزه
 مست در و چند و او سوختی
 بس که همه جور بود دور او
 از کف او دور دادم شوت
 چون بید باده و گوید بوش
 ساقی از نیشان و حرفان نغز
 حاصل ازین مجلس دروش
 صف حرفان دو جانب قطار
 جام می آزا که بلب باز خورد
 کرد سوی شت بخدمت نگاه
 بانگ ندیمان قصیده را
 روزن هر گوش پرازانک رو
 مرد پیکت رو همه سازی بدست

جرعه باقی نگذازد بحسام
 روی زاید که سبب خراب
 او شده مست از می و ستان
 هر که بود خون جگر از جور او
 و بمثل جور بود نیم شوت
 مست بر وزد که آید بوش
 در شده او از ترغم بمغز
 شاه خوش باده گشت از خوش
 هر یک از نیشان ملکی نامدار
 بست و چون جرعه رسید بس کرد
 حوزد پادشاه میمون شاه
 باز رسانیده سخن بر سما
 کبند سر بر ز صد از سرود
 ساخته تا مجلس بیا که مست

زان زدگر سویر شیم زنی
 جنات سر افکنده سرانداخته
 یک شبه ماهی ز سرانگشته
 نیم گمانی و ز شش پت چا
 کشتی کاغذ بد و بجرش کذر
 رشته که در کردن داوید
 شیخ عیا پوش نیم شرب
 کرچه که معشوق شندش هر
 بس که نمایدش بک زانال خون
 زاد بی نغمه که در جان نه
 برده زار بر شیم و ز موطنا
 صد غنای یک چو مو بافته
 هر سره میزان رس جان نشان
 هست با شش بر شیم مقیم

رشته جان رشته هر دانی
 موی بپوش ز نهر ساخته
 سی شب و سی روز در آغشته
 زخمه پیکانش کجای کرده کا
 کاغذ او مانده از زود تر
 کردن و در شده جیل الودید
 پیرو لی ساخته زرم شرب
 هم دها ز ناله عشاق اثر
 رک زنی خوش نیاید برون
 یک شکم تا بستی که هستی
 کا بر شیم که موی تاب
 زان همه مو چند رس بافته
 هست ز بار یکی علمی شان
 هم نکشد پای برون از یکم

جره رباب از شغب و لغواز
 بنفش بکیند شش رنجورنی
 زخمه تیرش چو تراشیده کشت
 زخمه زان کشته زهر فغان
 روی ورق ساخته منظر زرد
 او چو زده راه حرفای بسی
 راه زد بجای همه سازش بود
 گرچه که ده جای کرش کنند
 چون به بلند کشد آواز او
 و ر کند آواز خرمین بی خروشا
 کاسه تنی و ز نغم پیش او
 بسته خروغ برترین رسن
 خورشود از خوردن شتر و آن
 مغز تنی کرده معلم مثال

طفل بریشم کرو تاش چپا
 نای دنان بسته بسیار کوی
 مارسیه کرده بسورخ ره
 مارشکر خواره افسون بریر
 گاه بصورت شده یکی سلب
 طرفه سیاهی ز عراق آمده
 نیست دهن تات بکوی سخن
 سر کند پیش تو کردم زنی
 چون هوس آید بسرو دیش
 مطرب کیر انفس سحر ساز
 کرده بهر دستی آواز تر
 خانه چوپن بمیان ستون
 مطرب از آن دم که دماغم بدو
 دایره دف چو حصاری ز چو

پرده دوشش ساخته زان چپا
 نای مگویش بفسون مار کوی
 ماریکی مینی و سورخ ده
 کشته بدست دکران رگیر
 گاه بمعنی شده ز یکی طرب
 سوخته درد فراق آمده
 نیست سخن تاش بند می همن
 دم زند تا سدا و نغمی
 دور بود هر چه کند در سرش
 سر ز نفس کنده و پوئیده با
 زیر هر انگشت هزاران هنر
 شک دلی باز کند از درون
 دم بدم اندر سرش افتاد با
 صحن وی از حنج عود مسک بکوب

زهره بدورش بسود آمده	چرخش از چرخ فرو آمده
بسته جلاجل همه را با سجای	چون که خرخ جلاجل نامی
بر زبردست کرفته نشست	گاه زبردست کسی زیر بست
چار زبان و دو زبان دمان	نفرخن یک دو بینی در آن
هر سخن نغمه که بادوست گفت	از همه در پرده و بادوست گفت
گشته دور و یک چو بروی	دست که خود همه میگردی کرد
رویش ازین سوی از آن سوی هم	کش از این و می از آن دی هم
بر کف مطرب را اصول لطیف	گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف
که زنی لرزه کند پوستش	کاش خورشید بود و دستش
گاه خشکی چو شود گرم تاب	گرد صد آواز و سخا به جواب
رو و زبانی همه با یک سخن	برده در ابریشم باریک سخن
تا بریشم رک جان ساخته	خون زرک چنگ بر انداخته
ای صنف مرغ نموده درگاه	مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده کجشک بکانه	مرغ در آورده بروی هوا

گاه ترنم نوائی که خواست	جانب سر پرده شد از دست
گاه بختی طرف رود زن	پرده کش گشت بوجه حسن
که ز نواز زن که نوازنده گشت	جان و جهانی نوازنده گشت
گاه بر آورده نوا بویک	دلشده چون در بریشم بیک
که غلط انداز نه مرت در	تک نده عرصه نهاد را
که نغمات ترانده گاه	یا فته در پرده با ضرب راه
گاه بر خنک چو معشوق شک	در زده در پرده عشاق چنگ
که چو دل سونجکان فراق	نای فغان کرده براه غرق
که ز مخالف که نوازنده خست	دوست گشت از چنان فدا خست
گاه ز آهنگ کسیر و مبین	نال و برون داده مبین کسین
بر دل عاشق که بکشتن شربت	رخت چو تیر آمده تیری ز دست
نیزه زن جنگ تهنش شال	رخش روان کرده ز اول چار
گاه فروغی دم نای بکام	داد به غنچه غنچه فراغی تمام
بستی بر بطن شکل گشت	جای کشاده زنی بستد جای

نغمه خود زیر و بم آهنگ کرد
 ز غمره ساز گری در عراق
 ساز گری را همه خوان شده
 عقل سافزنده ریگ رکا
 کشتن از اقوال که قوال رست
 زخمه که کار ز بیم تا زیر
 پیش چنین منطق طیر فضول
 بزم چورین کونه شد زمار کوش
 خواست دو مجلس یک شد بکیره
 هر دو طرف ساقی بر پایی ست
 دور و قمر چون بدو سلطان
 دور قمر کشت فلک ز سر
 در سرشان ساقی دوران دو
 هر چه تپتی کشت ز می جام پر

زیر کشیده بجنینی سپرد
 کرده با آهنگ عراق اشاق
 نغمه او تا بسپایان شد
 تیزی با حرز رخان قطع راه
 کشفه کمی رست کمی نیم رست
 کشته ز بی جای کمی در بغیر
 فاحشه در باغ ناز و دهول
 وز شغب جنگ شد سوخته
 در رده میمنه و میسر
 داد می از دست چپ و دست راست
 نوز دو غور کشید بدوران
 کرد و قمر یافت دو دور قمر
 خواند هین تا بشیر اب ظهور
 باز بیرزند مکر پر ز در

یعنی اگر

یعنی اگر کس تنی آید شاه
 چون اثر بوده در آمد بغیر
 گرم تری کار که از آن جوان
 خوا پنجه از آهسته پیش از هزار
 بانگ روار و زن از چشم که نشست
 کشت علم از غور شش از جند
 صد قح از شیر آب نابت
 کرد کز سوس حریفان نخت
 شربت لب گیر از آن هر که خورد
 از پس آن دور در آمد بخوان
 نان شک صاف بدانکوز بود
 نان تنوری بطرب تبه بست
 کاس در آن مرتبه ترش کرد
 دید فلک گرمی هر قرص نور

دامن پر بار خرد بر راه
 بطع کشان شد بغدادی نقر
 مایده کردند ز مبطخ روان
 برد هین الوان غنم کرده با
 بل که زنند خوا پنجه صید بر گشت
 خوا پنجه از ساخت سیاه بلند
 در مره همیشه آب حیات
 کام می آلوده بجلا بست
 جان گسته بتوان وصل کرد
 دایره قرص شده دور بان
 کر تنگی رو بد کر سو نمود
 زانکه بخوان شد عالم نشت
 لاجر شش و خی چان کرد ز درو
 قرصه خور گرم ز خوان کرد درو

ماه بکاهید که خود را بخوان
یا قد بنسوسه ز تلیث اثر
خوانده زبان تره پهلوی نر
پهلوی سلوخ پلا لی کشاو
چرب دم دونه دومن کسیر
ده مشه تره تنی خوا پسر
خنده برون داد سر کو خند
صد نعم از هر منطی و یک پسر
پنجه بسی مرغ بحر که نظر
صحنک حلوا نیمه شکر شربت
صوده بسی طیب معبره آن
تخته صابونی شکر نوید
دزتن هر کان مرده ذاتی شده
بره خود برو چو کام از خورش

دید لب قرص و سه زیره نان
بره بریان شرف قرص خور
بر سر گرو آب که منی اوز
طرفه که عیسه ز یک سلخ را
چرب تر از دینک آهوبره
ده مهنه رفته دو قوش زبر
هم بگوانی شده دندان کند
مردم از لب کر و انگشت مز
از وچ و تیه و دراج و جز
پاشنیش از طبقات سبت
خورد که فور تر و زعفران
رست چو جامه سپیدی سپید
ناطقه هم روح نباتی شده
یافت ز لذت تن جان پرورش

چند شربانی میان ایستاد
جوشش ترشی که بجان باز خورد
پایه خوان چنان میان جفت بود
بره تنول که صد برک است
ناده برکی چو گل بوستان
تیزی زویا که کوش کر
تیز چو کوشش فرس قمر خضر
تیزی او آلت طلع خرام
برک و درک نه نشانی ز خون
طرفه نباتی که چو شد در دهن
خوردن آن بوی دمان کم کند
سیر خور در کسند در شوم
کس نخورد و خورده دندان کس
از در تعظیم شاد و بهند

وز پی هر بام شاعی کش و
صدکره از رشته جان بخورد
نوبت تنول مجلس سپرد
چون گل صد برک در آمد بدست
خوبترین نعمت هندوستان
داده بر کوشش ز شیر غبر
صورت و هم سفی او هر دو تیر
قول بنی رفته علیه اسلام
یکه هم از رک و دو شمع بک
خوش چو حیوان بد آید تن
سستی دندان چو محکم کند
کر سنده را که شکی کم شود
و آنچه توان خورد همانست پس
صد در تعظیم کشاده بسند

سرخ رویش نه خدگش	جوز و قفل شده رنگش
کر چه که از آب شود ز درو	لیک ز روی پیش آب رو
کر چه که آبش نویست پیش	کنه شود پیش کند آب خویش
برک که باشد در خان ساخت	زرد شود شک چو افروز ساخت
برک عجب پین که گشته زبر	از پس ششماه بود تازه تر
حش از پیش که و پایگاه	هم بکدام محترم و هم شاه
شاه چو زین تخته تنی کرد لب	باز روان گشت ریح طرب
رقص درآمد بترغم زبان	ز فرم برخواست ز مطربان
شد زن مطرب بنواپوری	انجمنی پر زمره و مشتری
غمزه زانی همه مردم فریب	سین ز نخ خال ز نخ شحم سپ
چاه ز نخ روشن صافی چو	روی ناکشته چو آبی بچاه
پرده بر انداخته از آفتاب	کرده بیک غمزه جانی خراب
روی چو خورشید بر افروخته	جان کسان تیش و سوخته
از رخ شان کاده متفع فرود	رقبه بچه ماه متفع فرو

ز باروی خم پشت کمان خسته	تیرمه نیم کش انداخته
ناوگان چون شده پروان	دیده بیه کرده سیاهنی خویش
بسته بلا در همه آتش بلا	داوده به پیوستی عالم صلا
رسته و بر بسته روز و دو	چون قطرات عرق از گردوی
سی ماه و یک روزه فکند بدو	از رخ خود خوشده حلقه بگوش
از کف خود آینه بنه اویش	دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان شش آن فق جوی	شکل میان آمده فی سنی جوی
خوبی شان بس که یکی صد شد	حلقه بگوش رخ خود خود شده
جد به پیچیده با در خرم	ماهی شان آمده در پای دام
بر زمین فکند چو کیسوی خویش	رقبه ره خویش هم از نموی خویش
قامتشان سه دوی بر این	پرز کل از ساعد شان استین
یا قد از رخم بگوشان خراس	صوت خراسنده جان خراس
سینه بی حسته ولی کره ریش	هر نفس از تیزی آواز خویش
قامتشان بود با کوفتن	کیسوی شکنین زمین و فتن

در حق ناهید کد نازند	رقص کنان چون برین نازند
مجلسیان بر همه چیزشان	از روش و خشنود ستانند
مست نازمی که زویدر بود	هر که در آن شعبه بشیاید
روتی تکلف سوی دروازه کرد	روز چو در آنج شش ناز کرد
واده برون هر چه درون می آست	هر کس از آنجا که فراح می آست
او که خوشی بون داده هم	این سخن سنک که کرده هم
چرب زبان کشته ز من سخن	چرب زبانی شده شکوهن
بدل همیکه حکایت بدل	رفر بر حلیه نمی کشت حل
وقت ده شاه از خوشی وقت خوش	وقت خوش و خوش نشان بکوش
آمار و آراب که از اچو برق	گفت ز خاصان یکی شاه شرق
سخت نو قیاج زو پیل خاص	آورد و پیش کشت ز اختصاص
کر در روان جمله بفرمان شاه	رفت تائبند با و ردگاه
در نفسی حاضر درگاه کرد	آنچه که ز بر نفس شاه کرد
یاقه ماهی ز ریا شرف	آنچه مشکل ز بر از هر طرف

جنت نیده در ناست او	هره به پیشانی شجفت او
کوهرش از شاه شده سر بلند	بلکه ز شریافته کوهر بلند
فرق نشین شده والا شده	موج که بر سر دریا شده
هر درو که هر که بر او کند	خود دهد بر سر شاه او کند
فیت سرش که بدو سر سرود	کیس از آن بر سر برود
بس که کند به سر شده کهر	رشته که هر شده هر موی
سر شده بر سر قی بلند قی	واده بر سر ز همه سروران
او سر شده را که آرامی کرد	شده به شرک به سرش جای کرد
چون در شاه جهان بر کشت	کر و جهان رفت ازو سر کشت
شاه بدولت که یاریش	سخت شد و قیاج بهر بارش
سخت نکویم که سپهر بلند	هفت میر از قیافش بود بلند
بدست تاجوران تکیه گاه	تکیه برو کرد در آن سپاه
اوج مکان یاقه امکان ملک	چار طرف کرد و ای رکان ملک
پایه او دست که شهریار	مملکت ازو شکش پایدار

تا کند عرش پیش فراز	کر همه با عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و کوفه بزر	چوب و لیاقه با بش زهر
پاش چهار و کند رای کشت	کز لب هر شاه شکر مای کشت
کرده جهان را بسکوت خدم	ثابت مطلق ثبات قدم
صد قدم آید هم و خاقان پیش	او زود یک قدم از جای پیش
شسته قمر به بساط زمین	بر سر او شده زانو نشین
پایه او شاه بجای کشید	گویم از آن جای بجای رسید
نقیرت ملک چو جایش او	خوشتن از کبر بجای نهاد
پیش شکوهی که شهنشاه رست	کیست خرازوی که نه پستی رست
پیل تو کوئی که بودی سکون	چار ستون زیر که پستون
وان ز برنش بقدر سگوه	سایه می کرد بالای کوه
سوده بگردون شکر کوفه	آنکه شش زوشده شکر کوفه
پیش خرطوم میان کند	از دوری افتاده ز کوه بلند
از در آن کوه شده مار سپح	مار از و یاقه در غار پچ

در زمین آنجا که سرفراخته	ما ز سر غار بلا ساخته
کر بدل غار بود جای مار	ز و بدل مار شده جای غار
وردم در ابرو ختم فت	با دیش سلسله با ختم
پیشده بالا و سوارش بلند	چون دو پیاده پس پیل بند
در ته پا کوه زمین سای او	پایه کوهی بصفت پای او
زان سر انگیزی بی سمناک	در ته پایش سیری کشت خاک
شاه ز بندی که پایش فکند	مات شد جسد نه از آن پیل بند
کر مثل پای بر آرد ز جای	سلسله فریاد بر آرد ز جای
کشتی عاج هست تو کوئی رود	کشته دو کوشش ز و سر بادبان
کشتی و در معبر مکاشش کدر	لنگر کشتی شده صند و تیر
کوشش که با چشم همیکه دلاغ	مروحه بود پیش چرخ
طرفه که آن مروحه رست باد	پسح کردی بچرخش نهاد
روی چو در حمله کند گاه کین	ز او میان جامه کرد و زمین
بر کشد از تارک بدخواه غفر	وز بن ندان کند این کار غفر

در صف اگر کرده بندان سیر	خون همدو خورده بندان سیر
خشم ترش را که بندان کرید	زان ترشی گندی بندان کرید
کا و زمین کرند زنده است	شیر ملک راز دو در حکمت
چون جرش در روش آواز داد	کبند کرده صد بار داد
در بفقان بر کشد آوا بلند	کوش فلک نشنود آوا بلند
بانگ بلندش زده با صد کوس	ابر بلندش قدم داده کوس
خورده زخم خانه دولت بر آ	ست شده کرده جهانی خراب
از می بس که رخسار یثرب	کرده فراموش رخسار یثرب
تا زمی مجلس شمرده یافت	بنک را کرده مجلس شامت
الغرض آن پیل و همان تاج و تخت	کان ز سر خرنجند آوند تخت
دید شهنش چو متیا به پیش	روی کرم کرد فب ز زنجیرش
گشت که این منسرو این پیل و گ	بدر آدشته بود دم گاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد	هدیه آن صلاح همین در خورد
منت مرا تبر ازین پس خیر	تا دم از دیده بحشم عزیز

دیده من جمله زمن در زیر	خاص کن اندر نظر سربا نظیر
شاه بخت را آن هر جنبش	ماند عجب شد که چه خود جنش
صنعت لنگوتی از آن تخت و تاج	داد و بزرگ همه چش خراج
پیل کسی خود چه تواند ستود	کس صفت نیز چنان کم شنود
هست که خیر آنکه چه دار پیش	پیش کشد دل چو پیوند پیش
بوزنه و طفل غنکوی و پیل	دیده ام این را تجارت دلی
هست خود این صفت پیل و تخت	خاصه به پیل که توان پل گشت
کس نبودن کند این صفت آ	من که بدیدم باز پیش نرست
از پید آن جمله شد نیک نام	گشت پذیرنده بمیل تمام
هم زبان تخت همه نصب گشت	تاج همان بر سر سلطان گشت
تا جوران بر سر آن تخت زر	هر همه بشد کمر با کمر
باز ده کنجینه که کرد باز	که سخن از زر مژم شد و گاه راز
کرد پدر روی بغزند خویش	کار ز دم جمله بر آمد پیش
یک دو حسرت و کرم بر سر آ	گر سیر آید ز تو ام در خور است

او لم آنت که چتر سفید دو میش آنکه کلاه سیاه از پدر است این دو مایه کا تا بتوانم که بجای سری لیک چوخت پدرم جای تن تا سرم این مرد و وزیر کی مردمک چشم پدر کان شوند کا پنجه سر شاه ز من چشم داشت بست بر این از و نیم تیرش تا جور آن وعده که از شاه یافت مستی دولت بپوشش تو دیز خاست پاتا جور سر بلند فلک فلک مرتبه را پیش جیت او بشرف خانه دولت شافت	بر برم آید ز تو دارم سپید هم تو نمی بر سر صاحب کلاه ز تو آید تو بمن و اسپا زین کله و چتر کنم سروری از تو بآن سکه که کرد در دست هم ز پدر یابد و هم از پدر سوی سر و دیده هاتر نمود خاست شاه آنت که برین کشت کان بمرت بکرم از چشم خوش حاجت خود را بوفاراه یافت دولت سرت بکشتش که خیر وعده دیدار بفرستد کند رجعت خود کرد و بتبرل دست شاه بدولت شرف نهافت
--	---

نوشته می

نوشته می کردمی و لست در روز و شبش غم زدن می کار تیغ قف تو ز سر انداز زرم این غزل بنده که توان شنود	در شب دولت همه شب تابود دو در بداندیشش شب تاب خود عدد و سوز طرب ساز زرم حال منش گفت بکنام خود
مهر بکشی اهل میگون را رخ نمودی جان من برد دل من کشته شد بقای با از در و غم نمیروی سپردن	مست کن عاشقان مخزون را اثر این بود فال میمون را چه توان کرد حکم چون را که کرمی درون و پیرون را
نام لیلی بر آید اندر نش پیش کشت از لب تو کزین هر دم احمد میدم جنت	کر به سپند خاک مجنون را شد هر چند کم گفت دجون را که بخواند بر کل افسون را
گفت خسرو بکیر دت فانا خاصیت ست کشت اقیون را	

صبح بر آورد چو چرخ
کابل چرخ زوزد کلاه
کوس سحر که فلک آواز گشت
یافت صفا کبب آینه رنگ
تین کشید آخر عالم فروز
ابروی شب با بحر شمع دشت
چشمه خورشید روحی که زنده
شب که سپیدیش در آمد بوی
صبح سفیده که در حق بخت
زنگی شب کرده سپیدی بروی
صبح چنان لف سیب زلفت
طره شب چون نم دیده تر
مرغ سحر شانه صفت افسر ش
یعنی اگر نغمه سپک زغم

بست بیاهی سپیدی آید
دوخت زه زربکلاه سینا
دیده روز زنده نماز گشت
رفت برون آینه صبر رنگ
لشکر شب گشت بهمت زوز
کش فلک از و همه بخواب گشت
ابروی شسته شده و همه نما
هم نشدش زنگ سپیدی زوز
خندگون بود و سفیده بخت
خنده زمان شد فلک ارجا سو
کاب چکید و نم شب نام نیت
شانه زمره داد خروس سحر
شانه او آره شده بر سرش
تو هم ازین آره سیر کردم

با صبا

باد صبا پرده شب برکش
دیدم خورد و شنی آغاز کرد
صبح یکدم که برون دلمارغ
شمع هم از دوری شب جان نبرد
خلق در آمد بنما زود دعا
دانه در انداخت شب اندک
شعله صبح که شد نور دای
از تفت آن شعله که در ماب شد
صبح نسیم که و مادام گرفت
هر چو یک نیره بالا و دید
نام توان گفت که در غم است
رومی زمین کرده یک چشمه پاک
چشمه شش نشیند دست کس
چشمه که در آب فراوان بود

مرغ سحر نغمه زرد گرفت
کوری خاشا نظر باز کرد
گشته شد زوی بوی صد چرخ
سوخه شد اول آتش بر د
قامت خود داد مؤذن دوا
قرص شدن دانه ناکرده اس
ساخت کی شعله زخمش
سیم کواکب همه سیاه شد
آتش خورشید بعالم گرفت
ناش همه کس سبزه دید
عیسی اگر خوان کشد دست خور
کار ز آلودگی آب و خاک
چشمه بر آن آب نید دست کس
آب خور چشمه عجب آن بود

در دل در با چو شود چشم غرق
 طرّف که از چشمه دریای نور
 طفل کهن سال و شالیش رون
 قرطه زردش ز خزان بافته
 با همه چون سایه شده نهم
 گرچه بکند ز فلک تاشری
 نورش از آفاق برون تر و
 عالم نور شده روزن درون
 آهوی پوشیده بالا و زیر
 مشرق و مغرب همه یکرویت
 شاه جهان گیر به شمشیر تیز
 حنر و لشکرش چرخ کبود
 لشکرش از حد شمردن برون
 ماه که از وی علم افراشته

کرم شود

کرم شود بر تپه برپا کین
 پند اگر تیر نبوده اندرون
 کرچه کند گرمی و تیزی بی
 که فطر دیده تیزی دروست
 سینه شام از شفق خون شد
 مشرقش قبله خود گرد نام
 سجده کنان هند و آفرینش
 نور بصیرت یعنی ازو
 فی رخ خورشید بود تیره داغ
 نور چشم همه از وی پدید
 شمع فانی که بود شب فروز
 الغرض آن پیکر گردون گذار
 زان علمی تا فلک خاسته
 شاه که ناصح شد اندر صبح

بس که چیا در رو اندر زمین
 زهره کوه آب شود بلکه خون
 تیز در دیده نیار و کسی
 ریختن آب خودش از روت
 شب میان کرده و سپروان
 سجده او جانب مشرق مدام
 روی بد و کرد و سیه روی
 چشم همه تیره بود پی ازو
 شب که کند چرخ زمین را چرخ
 کوری خاشاک که او را ندید
 کشته شود که برون آید بروز
 رفت چو بر برج یک آماج و
 کوکبه روز شد راسته
 صبح بد و فاتحه خواند از قوح

بود خوش از خوردن آن آب خوش	کرد ز رستی نفسی آب خوش
چون ز سرش و شکاری داشت	باز پادشاهت بهنگام چاشت
فرش کشادند بساط گلستان	پیش ستادند سمالین نان
گفت بفرزانه که در خور شاه	چتر سفید آرد و کلاه سیاه
صاحب درگاه زیاده ان	شد بسوی لقمه کش خردار
جسته شد که در بر ایشان درت	برده رسانید بشاه آنچه جسته
تاجوران چتر و کلاه سیاه	کرد و بیجا دروان سوسی شاه
بر در فرستاده حکم شاهی	بر شاه شرق آند و نشان
شاه شد از دیدن آن چتر شاه	بستد و بوسید و بر بر نهان
داد و اندازد آن هر دو سپهر	خلعت خاصه زربهار
خواست بسی عذر فرزند خوش	شکر خدا گفت ز اندازد پیش
پدید بیامی بر خداوند تاج	پدید نیامی مملکتی رخسار
مرد رسانید خوش و سادمان	آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جاندار شد و پدید برد	جمله بخت نه خازن سپهر

عذر زبانش

عذر زبانش که در گوش بود	خواند بگوشش شد آفاق زود
شده ز خوشی روی چو گلزار کرد	عزم می وزم چو گلزار کرد
بزم نشین ساغر ز می کشید	بدرد و نیار بر می کشید
بوسه بر دست ز پیکران	ست شد بر همه سر کران
مجلس شد رانیمه مجلس نشین	ست چنان بود و کران چنین
شاه کران سدر می خوش اثر	باد و مباد اش کرانی رصر
دست نیک زخمه مطرب بود	عود کران سر نوای سرود
مجلس ازین غم گشته است	ست کران سر شده هر کس گشته

افت ز بد و توبه شد ترک شراب	یار کرد و رستی بود توبه و پند یار
با و هم بر خور و نم رخ خار در	خیز حلاوت لبش شکند رخسار
بود قرار و صلحین کرد و دین	دور قرار بگذری نی منی قرار
ای چو توئی نه خاسته پهلوی نشین	تا نشیند ز درون آتش شهنشین
رعبت اگر نمیکنی ساقی خون و شوم	مطرب را بیکان تو ناله ز روزگار

بی تو و چشم خورشید که تو سر لیم
سرمه که از تو نایم خاک بر جهان
چون تو سوار بگذری دیده که نشان
خواه قبول و خواه رویت جز این
بس که پراز غبار شد دل تو که نفس
خاک برویم افکند دل پرخاک
دولت روزگار می فانی غایت بود
دولت اگر چنین بود ای وزیر کار
رنجه شکوشت هم را که بر خست غمت
قصد تمام میکند محنت نیم کار

لاغ مکن حسد و ادب و ز سر کنش
چونکه ز دست نشین و من اختیار من

مجلس انجم چو پارت شب
کشتی مبر و دریاست
خوست ز گرداب فلک موج
ماه ز در کشتی خود کرد پر
شاه جهان باز بر این و شش
کرد طلب زعفران نامی نوش
شحت خود از ایشان و شنید شت
پای شرف بر سر کفایت
از منط مجلس وی آنچه بود
تپه را آستید آنچه بود
پشت صراحی بدوزان و پیش
دشمن ز شاند سپهلو میویش
اینه می چو زانو نهاد
بر سر زانو شد و آینه را و

آتش می کرد جهان بر فروخت
پنه قریب که ز آتش بوخت
کرد پیا له نفسی آرمید
خواست چو قم قم نصر اشید
جام زمانی بنشستن سافت
هم ز دم قهقهه شستن یافت
کردش باقی ز سر آغاز شد
خاک سر افکند سر و آرز شد
بانگ فرامیر نبرد جفت
هفت و نه زهره بهم بست
چون نفسی چپ ز غمی از کشت
کوشن آواز و آواز کشت
باز نمود اختر فسخ جمال
خواست کران قرعه اول اقبال
سوج ز دریای کرم شد باوج
کشتی اقبال درآمد موج
تا جو شرفی شرف باز داد
تارک خود در محل ناز داد
در کف عصمت و عون خدی
آمد و آورد و وقت سجای
باده نوشین بجا خوت حور
وعد ووشین بجا رست کرد
هنر و نشد چو خورشید و ما
در خط شان نقش سپید و سیا
جام زبردست و سلطان شست
تا دوز بدست شوند زیر دست
کر چه که فرصت می بیند
فرصت دیدر بندش از آن

باده بخور و زنده گرد بر فیاس
 کان ز که عشرت می خور
 هر نفسی کان بهر بیت گذشت
 هر می کلگون که بهیشت بکام
 که چه لب آلوده شد از شراب
 که پدر دید بروی بسر
 که پس در پدر خویش دید
 که پدرش نکست بر در گرفت
 که پدر دست بر بوسه داد
 که پدر پیش پسر داشت می
 که پسر پیش پدر برد جام
 که پدر گفت ز در دزدان
 که پسر گفت دلم خون بود
 که پدر خواست که از وقت خوش
 تا نزد عقل و هوش شناس
 بلکه که دیدن دیدار بود
 لذت صحبت بغیمت گذشت
 دیده می رنجیت کلابی بکام
 که بهیشت دانه کلاب
 پرده شدش که بهیشت سر
 هر خود از حسرت او پیش دید
 افسوس از گریه بگوهر گرفت
 خاتم جم را بکف جم نهاد
 گفت که خوش با حیات بودی
 گفت که بادات حیات بکام
 که تو چگونه شوم ای دیده طاف
 که نظرم نقش تو بر بون بود
 دیده کند نقش بر پیشکش

که پسر از ذوق چنان کشت است
 زین خط از بهر دو سخن می گذشت
 چون سخن رفت بسی دوری
 چون پدر آن روی دلبست کرد
 واد بخشنش به عائی پناه
 رنجیت پس انگاه بهر تمام
 کای پسر از ملک و جوانی نهاد
 کار تمام می چو از دست بکام
 که چه سیاست ز نو شد دست یاب
 خشم بر جرم میا و ز کس
 چون بکنه معرفت آید کسی
 و اگر بشمیر سیاست است
 در حق آن کس بر خود خواستی
 و آنکه نه او را خصومت بود
 کش بر زمین رنجیت پیال دست
 از روی دل بدین می گذشت
 دور در آمد بصیحت کری
 چند پدر بر سر فرزند کرد
 کای خردت از حادثه درد نگاه
 داروی بخش رنجیت بکام
 ناز بدو کن که شده بی نیاز
 کار بخش نمودی و کن تمام
 دست سیاست بغنیفان است
 زاتش بوزنده که دار حسن
 عفو نکوتر سیاست بسی
 هم تا بل توان عذر خواست
 و بر خصومت شور و دشتی
 حکم تو بروی بگومت بود

هر که زنده در راه خلاص گام	کار بر او کن بجایت تمام
و آنکه بر آرد بجاافت سری	سز زبش پیش که در بری
خورد سپین دشمن بدست	آب ده از زهره او رسته
دشمن خور و نباید شمر د	در نه دندان چکند شک خورد
گر چه جهان جلد هوا خواست	هم کن آن خار که در راه است
هر که بودشش وئی بر سرش	سر که یکی شد و کن از خجروش
دشمن کرد و دست نماید پست	فرق کن از دشمن خرد و باد پست
جای مده دشمن کن تو ز را	کوش مکن گفت بد آموز را
روی یکبار تبار از دوروی	کز بود آن قبله که پنی و سوی
خاص کن آن را که ز خود پیش	راه مده پرخردان را بجوش
محرم سراز خرد پشه را	مصلحت آموز کن اندیشه را
گر چه دلت هست قهرت شک	گفت کسان نیز همی در پاس
راز گویش کسی از نخست	تاش نه پنی تو بقیق دست
باشد اگر سوی مهمیت روی	رحمت پذیرش ناسان بجای

کرتودت خصم تدبیر ام	تبع نشاید که گشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان پر	خوشت خور و نباید شمر د
در گرامی دیده که این جای کیت	دیده در ای راه برین جای کیت
چون تو درین پایتدی دست نیام	پایه که دار و شو مست جواب
کار جهان جمله چنان کن که او	کر باز آن نیست همان کن که او
جد چو ترا داد کم و پیش غیش	پیش کم از وی نه کمی و پیش
پیش کن آنها که زیزدان بود	کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگر	تا بوحوت ملک عمارت پذیر
شاخ در حی که بود سایه دار	سایه شین را بود از وی مدار
چون تو شدی سایه زدن پاک	سایه فشان باشن از تبت خاک
عدل که سر مایه شامان بود	مرتبه مرتبه خواهان بود
چون تو در آن مرتبه دشت	سود بدست آن که سر مایه است
عدل بود مایه امن امان	پیش کن آن مایه زمان مازمان
ملک سلیمان چو کرتی سراز	از پر موریت پیر سندان باز

دلاگری کن که ز تاشیر داد	بس در دولت که توان بر کشاد
هر چه رسد بر تو ز کار آگهان	از سزا نضاف با خبر رسان
سایه طلعت ز مظالم بکش	غصه مظلوم ز ظالم بکش
تا بزمان تو که با دایسی	نشود آواز قلم کس
دولت دنیا چو مسلم تر است	جانب دین کوش که آن هم ترا
ملک که از نام تو شده بهره مند	کوش که آن نام بر آید بلند
دولت جاوید بر دست کس	نام نگوید دولت جاوید بس
هر نفس از عمر غنیمت شمر	یا دکن از ملک و دان دگر
کاوشان چرخ بالا کشید	و آخر شان خاک بالا کشید
قصد ضحاک هم آید و نخوان	نامه حمید و فرید و نخوان
نیک و بد ز دقراش بگو	نیک بخاطر کن و بد را بشوی
خل نگو چلیب ز بد خوشتن	نفس خود از راستی آرستن
پیشینه نمونی کن و از بدتر سر	از بد کس نی ز بد بدتر سر
چشم بنیسی که نه داند شیه کن	تا ز سد چشم بداندیش کن

در همه تدبیر کو کار باش	وز بد و از نیک خبر دار باش
بد کنی اول بلامت کشد	و آخر آن سر بندامت کشد
چون زمکانات خبر از زبان	هر چه کنی باز بیای همان
هر چه کنی باز نماند دهند	هر چه دهی باز همانند دهند
بر سر هر کس چو پادشاه است	دست کش از سر سر زاید است
فیت خیرات که امروز است	و عده بفرده شکن کان خط است
در عمل خیر توقف مکن	چون بکنی هیچ توقف مکن
چون تونه محتاج کسی انفسم	در حق محتاج همی کن کرم
کم مکن احسان و شش آور بجای	پیش دهی پیش سازد خدای
یافتی از گشت ازل خوشه	رست کن ز بهر دلبسته
دولت خود پدید مشو با سپاس	شکر بگو بر کرم بقیاس
نمفت تو که چه ندارد شمار	شکر کنی پیش کند کردگار
کنج خرد خالص گشت از صفا	و اطلب از غیب کلیدی بجا
کر چه جهان داری و شاهت است	سوی خدا پیر مشو خود پیر

باش درین پرده بافندی
بنده شو و عاقبت اندیش باش
رتن خد او نه جهان کن من
کار چنان کن که بنیکام کار
کم کن از آغاز پرتیا منت
کر چه برستم تو کس از کن کن
لیک ترا نیز بر کار هست
شاه بر این گونه بفرزند خویش
کرد زمانی بچپ کیست کوی
ماتل شب نرود جگر گوشه بود
نیم شب مان غرم سوختی کرد
گفت که فردا بود عست ای
کرد روان کشتی و لست شتاب
شاه جوان و لست فیروز سخت

سزاش از دایره بندگی
مسترف بندگی خویش باش
تا ز خداوند منافی جمل
از دیزدان نشوی شریک
کار و انجام پرتیا نیست
با تونیارد که بگوید سخن
آینه روشن بکسرت بدست
داد بی زاده از بند خویش
کن مکنی را بجز حجتی
دانه کشش شمر خوشه بود
و امن از آن خوشه پزوانه کرد
ایم و این شد طیارم بجای
رفت بدولت بکنداری آب
فرخ و فیروز در آمد سخت

کریمه قرآبه بیا بک بلند
آب روان کرد بجوی شاط
بس که کشش از غم دوری خا
کر چه خوشی در دل شب پیکر
بزم شبش کر چه فردوس بود
تلخ توان شربت روزی چید
و شمن باشد فلک از مغر و کت
الغرض از می چو شش کم کشت
رفت ز مجاس سوی خوابگاه
خفت به پداری بخت جوان
خوا بکشتن باد ببالای تخت
مطرب خوش نغمه با و نغمه

قوت در خلق صراحی فکند
خاک هم از جرحه مغیر باط
باد همی خورد منی کرد کار
لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
و عده فردش قیامت نمود
در جدائی تواند کشید
ز آنکه نخواهند بیکجا و دست
ز آنچه دلش بفری زرم کشت
شد تهنی از باده کشتن نم شاه
دولت پد شدش باستان
صبح کهی خسته مبادش سخت
زین غزلش داده طراوت

از آرم جانم میرو دل را بچو چون
آنکس شناسد حال کوی همچو چون

بر بست چون ز کمر آورد و در حوزا
کوید حال آن گویا کز یاد بجان
رخم سباده ابری چون سباده آسمنی
زین در که از چشم افکنم گشت چشمت
جعد خوشتر از هم نمی بیند از روی آن
زلفش که نهانم کرد چون از رخسار
یاسی و سوسنی مشک و انگور و بنفشه
و ده کاشنکر و شکر و گلاب و نخل و نهال

شعبه و دایره و ستاره کرد
صحنه از غرق قماره کرد

کر دکن را شفق از خورشیدش
قلب و سلطان و دو سو کج کرد
کو که شرق سوی شرق فاش
سرور شرق بود دایره سپر
چشمه خون آمد از فوید پیش
بست و دایره و بی آب از و کرد
شکر مغرب سوی مغرب شافت
گریه کنان کرد در زریا کذر

وین طرف اقبال متری پستیر
خاص شد از بهر وداع و دوشاه
هر دو از آن بقعه جیاش شد
محرم خلوت شده هر دو بهم
خلوت از آن گونه که محرم نبود
آنچه باز مصلحت ملک باز
کان چمن از خارتی کرده نیست
در حق آن شو بکرم رهنمون
دور میسند از فلان انیش
سرور شرق چو زین لعل و در
آن همه کشار پدر بکعبه او
بعد از آن هر دو پانچو هشد
خسته بدزد از دل پر خون خویش
ناله هسی کرد که ای جان من
گشت شتابنده میعاد خویش
چون برده تابستن از بگاه
چون مهر و خورشید یکجا شدند
ز محنت غیری زیان گشته کم
به چپکس از خلوتیان هم نبود
یک بدو که هر دو نمودند باز
وان گل یکی بخت آورد و نیست
وان دگری از زمین بریر خون
خاص مکن آن دگری را بخویش
کوشش جلوه گشته خود کرد در
دل شوان گشت که در جان داد
عذر بد و نیک همی خوا هشد
دست در آورده بدین خویش
جان نذران دگری زان من

می زیم کرچه که در خون زیم
 چون بجنورت جگرم خون د
 ای ز تو در دیده تار یک نور
 جان غیزی بجدانی مکوشش
 صبرم فرما که صبوری نیست
 کرچه ترا هم کشی در دست
 خویش منی تو نه خویش من
 با تو ام اربا خود و کربا خودم
 بر سر راه تو منم خاک راه
 چند کنی از پی رفتن شتاب
 با تو اگر هم سیم سنگست
 آه که صبر ز دل تو من میرود
 نیست اگر تشنه سپهرم بخون
 با خود ازین سان شخی می نمود
 روز بچشمش چو شخی می نمود

دیده پر خون دل نامسور
 چون شغب و مال از غایت کشت
 وان خلف پاک هم از در دل
 بسته دل و جان فای پر
 از مره در پای شده از جند
 اشک فشان شد پدر در دناک
 سر چو ازین چنبری گرفت
 روی بهم کرده چنین تا بدیر
 عاقبت الامر در آن اتفاق
 هر دو رخ از خون شده غایب
 رفت پدر پای بکشتی نهاد
 کریم کن بادل بریان خویش
 او شد ازین سو سپرد و رند
 راند همی از مره سیلاب خون
 چشم نمی شد ز جگر کشته دور
 کریم زاری ز نهایت کشت
 خاک ره از کریمیه کرد گل
 دیده همی سود و بپای پدر
 ریختنهای کسری فلکند
 مردمک دیده فاده بنجاک
 در دود از خاک برافسرفت
 هیچ نکشش ز دیدار سیر
 چون که ندیدند کز یار فراق
 یکدگر آغوش گرفتند شک
 دیده روان از مره طوفان کشاد
 کشتی خون راند بطوفان خویش
 آه راورد ببا ناک بلند
 تا ز نظر کشتی شد بدرون

دید چو خالی محل از شاه خویش
رویش ز شرق اختر عالم فروز
رفت بمشکر در حرگاه بست
خلوتیان مرهمه کشد دور
جامه بفریاد و فغان می درید
کرد چو انبوهی غم در دیش
ساقی از آن باوه که با خویش است
شاه از آن می که لب در کشید
گفت بطرب که دمی سپد زنگ
شست مغنی و براه عراق
دست و زبانش که در آمد بکار
کرد روان ز فرمای عشاق
زین غزل از دست شد شیرین

در غزل

سخت دشواریت نهان از دل خویش
لطف کن ای دست از مشرب خویش
با که گویم حال شهبانان شود خویش
من که وصلم چند که پرورده در میان

مرد را حسرت نه من نیست است
باز یکم ندو به جنتان می خویش
هر که روزی نادی خورست افکند
درد مجروحی که بالذول افکند خویش
کیت که بسیاری غم اندکی بازم خرد
کانه که می بسوزم از غم بسیار خویش
گفته که که خورم کرد کارت را بجز
کار من کردی که روی حاقبت اینکار خویش
نایمدم که که بیدم و می ایستادن
تا چو میدان بگریزم برسم تیار خویش
خسرو و اهلوی بین ساقی ای جز
زنا که دل می افتد ز ناله های خویش

کرد چو روبرو سلطان قباب
چشمه خورشید فرو شد باب

ابر سپرده بالا کشید
سبز صف خویش بجا کشید
ابر فرو ریخت بکا زمین
ز و نیمه شبست غبار زمین
سیل غمان بس که تمندی کشید
با و بر نچرخکاهش نه داشت
چون بل رعد شد آب غرق
کرم شد از آتش هوزان برق
کرم جان شد که چو آواز داد
فلعه در کند کردان قناد
توس و فوج گشت کارار کوثر
از دو طرف خنک پی و سرخ توز

تاب کشد آتش برفش چنان
 جوی که شد مست تر و آب
 صفوت آب از نوندانی محال
 جوی رسیده به بلند نی میل
 زود رستی بفرغان آمده
 حوض تدور که شدش آب پیش
 جنت زمین را همه بشکافه
 خاک یکی پیضه طوطی شمار
 سبزه نورسته تو کوئی مکر
 مرغ بسی ساخته در آب جای
 صیوه این ضل سیده بشاخ
 خوشه انکود بدان چابکی
 دانه او کرده طراوت درو
 خسته شده سینه خرما ز خار
 کشم غم صدف زار در زبان
 آب گرفت لب و سبزه کن
 ز نر زمین بر نمود از خیال
 هم ز تو اضع به پیش میل
 دور خند را بی بکران آه
 آب بمان کرد بگرد آب خوش
 کا در زمین جنت بسی یافته
 پیضه یکی بچا و صد هزار
 بچه طوطیت که تیدخ پر
 بر سر آن شمره شده فخر پای
 کرده چمن طرر مرغان فخر
 آبله تر شده از ناز کی
 کرد شده جمله حلاوت درو
 خنده همی کرد سپرده انار

میوه باغ از نیکی ده بود
 آب روان کشته بهر ساق
 تنگ پخته چکیده در
 آب فراخ و همه را به شک
 لشکر انبوه چو دریا بچوش
 بود سر زمین از آب تر
 کرچه بود آب روان با شکم
 نیمه لشکر همه بر روی آب
 تا علم فتح در آن راه دور
 خان جهان تا تمغ مناس نواز
 از کف خود و ز کرم خشناس
 من که بدم چاک را پیش از آن
 تا ز چنان بخشش پاک فریب
 من بی شرم خداوند خویش
 پخته شود خردنشن آگه بود
 یافته از میوه زمین مایه
 کشته نبات زمین سبزه
 آمده لشکر همه از آب شک
 پیل ز حبسندن او در خوش
 هم ز هوا سوخته می شد تر
 اسب نکردش خود هیچ کم
 راست چو دریا که بر او جاب
 سایه فشان بجل کمتور
 کشت با قطع او ده سرفراز
 کرد فرا هم سپی بقیاس
 کرد کرم ز آنچه که بدیش از آن
 بنده شدم لازمه آن کسب
 رفته ز جایی غم دو پند خویش

مادر من پر زین سبزه سنج	مانده بدلی قسراقم برنج
ربغت از احسانش خنایم گشت	کم وطن اصل فراموش گشت
در غم و زاری نه جدا ماندم	نامه نویسان ز پی خواندم
گر چه دلم هم ز غمش ماندیش	چند کبی راه ندادم بخوش
چون گشش بنیه ز غایت گشت	باعثه دل نه نهایت گشت
حال خود و نامه امید و آ	باز نمودند بخند او ندکا
او خود از آنجا که بزرگیش بود	خردی من دید و بزرگی نمود
داد اجازت بر ضای تمام	تا نم اندر ره مقصود کام
خبرج بهم ز اکف در یا اثر	گرم روان کرد و دوشی ز زور
تا ز چنان بخش مفلس ناه	شکر کنان پای نهادم براه
یک نه کامل کشیدم غمان	راه چنان بود و کشتی چنان
خنده زنان همچو کل بوسان	چشم کشادم برخ دوستان
یا قسم از لذت دیدار کام	وز می مقصود شدم شیر کام
و دیده نهادم بهر آن نیاز	در قدم مادر آرزوم ساز

مادر من

مادر من نخست تیار من	بمن نظر افکند ازین
پرده ز روی شفقت بر گرفت	و شک فشانان بر دم در گرفت
بعد دور و زیکه رسیدم آ	ز آمدنم بو که خبر شد بشاه
حاجبی آمد بستاند که	داد نویدم بصف بند که
خواستم و برک شدن با ختم	محمد قی تازه سپرد ختم
رقم و رخساره نهادم بجا ک	تن او آب سوز و دل آید پاک
نقش ترا دیده کشادم ز بند	کردم انشا دیباکت بلند
شه که در چیده من دید تر	عمره بچید از ندما می دگر
داد با حسان نهی پرورم	جا ک می خاص و دود بره زرم
یا فقه اندر محل اختصاص	مرتب در سلک نیکان خاص
چون دلم از فضل گرم شاد شد	خانه فقرم بزرگ آباد شد
گفت که ای چشم سخن پرور	ریزه خور خوا پنجه تو دیگر
از دل پاکت که هنر پرور است	همت ارا طلبی در سر است
در تو درین می کنی اندیشه حیت	اوز تو شود جو خسته من دست

خواسته چندانت را نام کنج
 من که عطای شهم این شرده دا
 کشمش ای تا جو رجم خباب
 من که بوم داعی مدحت طراز
 چون تو دی حاجت هر منبری
 باغ زار گل طلبد ز ناک و بوی
 حاصلم از طبع کز و فکر است
 کر غرض شاه بر آید بدان
 بنده چون بود بشاه زمین
 شاه ز باز اسبجن بر کشاد
 گفت چنان بایدم ای هر رنج
 چشم هنر اسبجن جان و بی
 نظم کنی جمله بحر زبان
 تا اگر هم ببرد در آرزو پای

این ختم

این ختم گفت کجور جود
 بود مرا غازی دولت چایاد
 من شده مخصوص کج دی چنین
 لی قلمم از هنر هر بسره
 گوشه کرم در قلم دل رشت
 آب معانی زو لم را زدود
 چون تبوکل شدم اندیشه رنج
 خامه پاره است سخن خیال
 من زده بر عرش حکمت علم
 خواست مدد خاطر اندیشه رای
 سوی قلم دست کشید ختم
 رانده ختم از بد قدرت و توان
 سلسله جنبان شده در باب علم
 بروق اهل هنر کرده در غم
 از نظر لطف اشارت نمود
 هر زرو خلعت شاهیم داد
 مایه بدستم نه و سودی چنین
 فی در قلم را ز کمر هر بسره
 عقل سرایمه و اندیشه مست
 و اتش طبعم بستم دادود
 سینه خالیم برون داد کج
 پرده بر اندخت عروس خیال
 محو ت فکر شده لوح و قلم
 ز اهل هنر رنج معانی فرای
 کا قول ازو شد خط هستی دست
 کرده رقم بر ورق کاف و فون
 داشته سر خط ارباب علم
 روز و شب از خوردن و چرخ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در هنر از بس که بر او آموخته است	دوستی که باقیه به هر که هست
راست بر دست که می بچد	راستی او همه را دستگیر
هم زده در خشکی و تری قدم	هم بسیا بی و سپیدی علم
در طلب حرف تراشیده بر	کر چه همه جود کنش سر
راکع و ساجد شده در قیام	در دل شب کرده بیکای قیام
چرخ نبوده بقیاسش مقود	طرفه که در عیش قیاسش بود
دوده او قبله دانند کان	خوانده شده بر همه خوانندگان
آهوی شکیں و سری باد و شام	وزدم او شکست بجزاف و زح
تیر سپرد از نو با صحرایش	تیغ که بار از نو دور باش
کرده سراندره شمشیر حرف	بلکه ز شمشیر ریده بحرف
در پیش تخت بجای که نوبت	خفته بجزد کمر از دست رست
در بهر برآمده چو نفع باغ	نغمه بمیل زده از بول باغ
خارجگان کشته ز مقدار او	ما همه قاری شده از قار او
خوانده در تیر سپهر از صواب	نام قلم نیزه خلی خلاص

دم زدم این خانه بود از نام	بجز در دل سوخته دل را بکام
سوخته دود فراتش بهم	و آب حیات و ظلماتش بهم
مبلغ سود از ورون جگره و	روزنش از دود سود و دوش
هم ورق رخانه او برده بود	هم قلم از مایه او کرده بود
زاده بهر دوده از ورنه زان	هر خلتش بر سر خود و دومان
و کیا خوشم چنن سودا در	خامه چو کنیز مهتاب درو
دید چنین ناوره که در جهان	خانش بجای ماند و ستونش در
کرد چو زلف بصدیگونه	چون چه بابل همه بر جاد و د
کس نکشد سایه که در پشت	سایه این چه بکشد هر چه
کرده درو خانه مصری پایه	یوسف مصر آمده و قمر چاه
بکه فرون داشته زرق قلم	آب سیه رانده بفرق قلم
هر چه سودا ورق شکست	حل شده چون آب و دوش
در شکم از شکست ترش مایش	کرده شاعت بر خشک مایش
بلکه شکم کرده پر از پش و کم	مانده دهن باز برای شکم

که گویی از رحمت خنکی تباب
 معتبر عالم و جاہل شده
 من چو ازین جنت سرگینم فلم
 کاغذ شامی نسب صبح و ام
 ساده صبری ولی صفتش پیش
 تاجی سپهر آمده اندر نور
 آمده از جاش فراهم ز آب
 که بود از دوستی معیش کند
 که غله سوزن منظر کشد
 بر زده از روی سپیدی علم
 نام خندان یاقه بروی کند
 هیچکدام از حرف ندانند کشت
 حرف بحر از قلم آرد سخن
 هر که گوی قصه فرو خواندش

داغ خشکیش در قطره آب
 که چو درون دارو سیه دل شد
 بر زدم از مشک بکاغذ علم
 آنگه شد از پیش صبح ز شام
 با قصبه مخمر شده پیوند خویش
 طریقه حریر که توان سبز کرد
 لیک پراکنده کیش هم ز آب
 که دوازتن بمقتضی صبر
 که گشت رشته دفتر کشد
 لیک یه روی شده از قلم
 زانش سوسند و نهندش بر
 حرف روان زو تواند کشت
 لیک به چید همه بز خویش
 عاقبت الامر به پیاوندش

کار کشای همه ز سر زین
 قدر که ز آن یاقه لیکن سبک
 خامه که صد علم یابی نوشت
 آنگه همین مهره ادا با کمر
 آینه دیده صورت کران
 من چو در این آینه رونمای
 همت مردانه به بستم کجا
 باز نیامد قلم تا سه ماه
 تا ز دل کم هنر و طبع گشت
 ساخته کشت از روشن خامه
 در رمضان شد بعبادت نام
 آنچه تا رنج و هجرت گذشت
 سال من آن روز اگر بر سر
 زین منظر آراسته به چرخ پا

چپش آوار خود از کار خویش
 وان سبکی هم ز فراخ شک
 علم جابزا همه بروی نوشت
 و آنکه کمن بخش او با نگر
 صورت هر نفس که جوی در آن
 سوخته ریختم آینه زای
 ریختم از خامه در شاه پور
 روز و شب از نفس سپید پناه
 رست شد این چند خط مانت
 از پس سه ماه چنین نامه
 یافت قرآن نامه سعد بن نام
 بود که ششصد و هشتاد و
 رست بگویم همه شش بود
 باد قبول دل دلای شاه

تا چه شود خاصه و ندویش
این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز بر تیر از هر سوی سب بر می کند
سبز را در هر چمن آب دیگر می کند
سرو من در کد این باغ سر در می کند
پشته در روز باران می بلبل می کند
خجش تکش که خوشی آن سبزی
من همی گویم ولی از من کی باور می کند
صد غبار از نیننه خاکیم سب بر می کند
از غبار انگیزی خود خاک بر سر می کند
این غبار بس که من درم فرو می کند

وقت یاران خوش که باری که می وقت غمیت
ماجرای چشم خرد پیش و لبر می کند

من که در این آینه پر خیال
کس چشمناسد که چه خون کرده ام

ساخته ام این همه لعل و کدر
تا نهم از فکر تپناش
هر کهری پنی و کانی درو
در تپ حرفش همه باریکی است
حرف نیشن معنی خورشید با
شب پر را هر منور بنام
کنج که در شب داشته
مر جشی پیکر زوی جمال
هر خط تو حید بر این لوح راز
هر رقم لغت ز نور شش کپ
لفظ هر وصف زبپ و برین
ذوق خیالات زمستی پر
هر غزلی تشنه عشاق کش
هر یک ازین بیت که جنت است

از خوی پیشانی و خون جگر
که بسجک کاو به پیشانش
هر ورق ملک جهانی درو
آب خضر در دل تاریکی است
رست چو اندر دل شب ناهتا
مورچه را ملک سیلیمان یکام
شب ز کو اکب علم افزاشته
روی سخن راز جش داده خال
پنجو بلا لیت بیامک نماز
چون شب معراج بر نو از غیب
مردمک چشم معانی یعتین
داروی تجراح و می کیسه بر
پیش که بکشد ز درون و پرش
شد خوشی دل که چو جنت است

چون سزنامه بر سرش چم کنند	حیف بود زو که یکی کم کنند
من که چو کردم عدوش از نخست	کم شد و سرمانه نمایدش دست
کشت ضرورت که گنوش بقصد	بستم و دادم بامینان نشد
تا که درونگری ای هوش مند	پیش و کش باز شناسی چند
وز زجل باز کشتی شمار	بفصد و چار و چهل و هشتاد
خواهمش از خانه زمان کزین	آنکه نکرد و دورتی حک ازین
و آنکه خراشند مردم بود	آه کسی کش خلقی کم بود
اینک مبارک خلقی نامه را	دوده ازین به نبود خامه را
خامه من که چه تراش افکن است	روحه که مرا که تراش من است
زاغ زمانی که بغت بهای	بکشت روان را بر نذر زاغ نای
هم زنی خشک بنا تم دهد	بنم رسواد آب حیاتم دهد
هر سخنی که ز قش رفت داغ	طعمه طوطیست بمقار زاغ
زین همه سودا که فرو ریختم	چسیت ز معنی که نه انگیختم
بود در اندیشه من دیرگاه	کز دل دانه حکمت نپاه

چند صفت کویم و آتش دهم	مجمع اوصاف خطابش دهم
باز نمایم صفت هر چه هست	شرح دهم معرفت هر چه هست
طرح سخن را روشش بود هم	سکه این ملک بخند و دهم
نوکنم اندر ره و رسم کهن	پس روی و پیش روان سخن
کحل حسد ز نوکنم از هر مدد	نور بصیرت ز نوکنم از هر سود
اول از آنجا که بزرگیزش	بر چشم آنگاه فرو ریزش
سکه خود زین خنده نشیند ای	تا نشانم نشینم ز پایی
زین پس اگر عمر بود چندگاه	کم بوس آید بسپید و سیاه
ز یک زیادت ندیدم خامه را	ساده تری نقش کنم خامه را
کا پنجه می کرد بدل خار خار	یافت در این کاشن نگین نگار
کرد کوفی که کوفی کند	بر چو منی آنکه چو منی کند
کر چه شد از بهر چنین نامه	داد مرا اگر می بیند کار
تزی آن شد قلمم سحر سنج	کز پی آن باز نشینم بکنج
من که نهادم ز سخن کنج پاک	کنج ز راند ز نظرم صیت خاک

کرده دم تا جور سر بلند	در شوان باز دریاف کند
ورند هم زاب خودم را بجان	رنج نه کردم چو تنی ما بجان
یک در ازین فن که بدگشتم	ده کنم او را و لب بد تن گشتم
شیرم و رنج از پی یاران بدم	فی سکت خانه که به شاه خورم
هر چه که بچپان کنی از همدمان	سنگ همان باشد و گوهر همان
مار که گنجش بود اندر مخاک	حاصل او چیست از آن گنج خان
مرمبه داند که چنبرین کهر	کس نه ستانید و نه بدرد نه
و بر بد کنج فریدون جم	هدی یک حرف بود بلکه کنم
کامم ازین نامه عنوان کشای	نام بلندست که ماند سجای
کاسیچ درین نسخه جویند کسی	یاد کند از من سکیں بسی
هر صفتی را که بر اینجستم	شعبده تازه در ورینجستم
سور شدم برشگر خوشی و بس	دزد زدم دست بجلوای کس
کرچه در چیده بسی و دایم	مهره چین گر که بی دیده ام
دزد نه ام خانه برد دیگران	خانه کشاده ز در دیگران

مایه هر فرد که در عالم هست	کرچه فرو نیست بقیمت کم هست
ز آنکه نگه می کنم از هر کران	ایمنی نیست ز غارت کران
هر چه که از دل در مکنون شدم	ز بهره آن نیست که پروشدم
قلعه زنی چند بهر گوشه هست	کر ز من یاره دهندم بیت
ثقب زوه کنج نفعان مرا	مرغ شده رزوه خوان مرا
شده مرا پیش من زنده است	من کنم احسن کران شتاب
شعرم خوانده و من کرده گوش	شان بان آدمی من خموش
شرم نذرند که بخوانند کرم	بر من من سپنج گویم شرم
طرفه که شان دزدانه ترش نه پای	صاحب کلام من شرمناک
نزهتشان کرچه روانی دهد	ستی بر بست کواچی دهد
آنکه درین کنج نشان کوهر است	باز شناسد که گهر زان گیت
در که قد زهنر شاه جهان	نخله اگر یافت نماند نهان
کی شود آن مایه از آن کسی	کاسیچ بکنجد بهمان کسی
در خور هر لب نبود این زلال	کیست که آنجا برساند خیال

یک بنظر کی زلف و خال	بدیه او شمرط بود در جال
پیش نکر نیک و مکر بد پس	بدیه آن روی هر بیت و پس
آنکه بشناسان خیال منند	جمله کو امان کمال منند
برهنه آید همه را گفت کس	بی هنران از نکند یا کس
بی سخن آید همه را چو چ	چون سخن نیست چه گویند
چون علی لازم صورت بود	نیک و بد خلق ضرورت بود
آنکه در او سخن آوازه پیش	تبع زبان در وی از آوازه پیش
هر چه ستایش کند مردم و پیش	که چه که بند است نیارم گوش
ز آنکه چو زین فن بر او فخر	رسم ازین مرتبه دور او فخر
چرب زبانی نبود سودمند	خفل بود کس نغری بختند
به توان گفت نکور که نیست	یابد و یانیک برون زین دیت
کم ز مردم کسی را و یک	بد همه جا بد بود و نیک نیک
آنکه شناسنده این کوهر است	که همه نفرین کندم در خور است
من بد کنم و درم نذر زبان	و آنچه بود در است نذر من نهان

چون کرمی نیست بجای اصل مرا	سر و شود ز آب سخن دل مرا
تا کی ازین شیوه پیشی بوم	بی غرض آماج خد کنی بوم
نام که ای کنم اسکندری	خلعت عیسی مسکنم بر خری
تشنه اند در این روزگار	پیش ز اندوه و ناتوانی
کور دل از دولت کو نظر	دولتشان از دلشان کور تر
حاکم و رستم شده در جای	چون ن حایض که بود و مضای
بی کرمی نام فروشی کنند	بی کرمی مرتبه کوشی کنند
کر برساند مثل بکدای	یک در می ده طلب اندازد
بر در بر مایه خود مدخلی	بر ره دنیا را بصاحب دلی
گفت که بنده عطای کن	تا شود دم پیش دعا کن
مرد پذیرنده بی خواب خورد	بر ره بدودا که ای یک مرد
پیر کعبش که چه پشت به است	آنچه که کم میکند چهره است
گفت بد و منعم سود آرمای	ز آنچه هم سود بجویم بجای
مرد پذیرنده بخواب خورد	بر ره بدودا که ای یک مرد

باز پذیر این ز چو من سلسی	ز آنکه تو غفلت می زنی بسی
چون همه میل تو پیشی دست	این کم تو هم تباولی ترست
آنکه ندارد صفی مردی	مینست را و میان دمی
فاصله کانی که بهمت کند	طنن ببری که ز نسب آید
این سخن چند که بی خوست است	شاعری نیست که آن تر است
که چه چنین راست بنا نیست	راست بی هست که شویش
لیک بنحو آتش چو مریخت	خبر بخدایا بدر پا دشا
هر چه بگویم ز کسم پاک نیست	ز هر سخورد و غم تریاک نیست
نیت آن دارم زین پس باز	کز دشمنی زیر بزم نیاز
پشت بخویم به تباهی ز کس	خبر بخداوند غم روی بس
خسرو من بگذر ازین کشکوی	نیکی خود کن بد غیر میگوی
چشم تو از عیب تو دیده هست	از دگری پرس که عیب چیست
چشم بخود باز کن چون سان	پن سویی خود لیک بچشم کسان
چسیت نظر سویی خود انداختن	صورت خود قبله خود ساختن

زین دوسه اوراق مرز و نور د	چند توان نازش پیوده کرد
تا کی از آن مایه بی مایکان	با یک بر آری چو فرو مایکان
چون جرست چند فغان تری	خشک زبانی و میان تری
گیر که نطف سخن از در کند	کس بدروغی چه شاعر کند
حاصل شود ویر کم و کاست است	رستن مردان بعب تر است
چون نگیری حاصل چندی کن	پسندیده باشد و ناسودمند
بس که دلت کرد از اندیشه خون	تا سخنی را ز دل آری برون
کیست که آنجا شد و کاری نیاید	کیست که آن در زد و باری نیاید
صدق درین مرحله یار نیست	بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکه پیر نیست روی	ترک هوهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نباد بهار	باد خزان که بر آرد غبار
ای کم از آن باد که گرد آورد	و آخر کارت دم سرد آورد
چند چو چباد بر هر کسی	زرد کنی روی ز سب حسی
باز سپیدی بهوا کنش کار	ز اغ نه چینه بگر کس گذار

چون که بدیدی طمع از ناک
 مرد می نیست چو در چشم کس
 کل بجز آگاه سنوران بر
 لیک از آنجا که طمع خویشت
 از تن کارز شوال شست و اغ
 پیده با تو جدلی میز نیم
 هر چه دمی دم توده و دمی
 چون تو چنین غافل از کار خویش
 این سخن چندی که از هر جمع
 فکر بسی داد جگر کا هم
 بو که بر کر می است نکامه
 سر که بسی هست و شکر نشین
 وصف بر آن کر نه برومانده ام
 چون سخن از لطف نشانی شد است

خال کلف زدوش جهان
 دیو بود یا قه ره در پشت
 عیب چنان بود که نه تقه ام
 چون سنم از بی زرگیان خویش
 هست امیدم که سخن پرور آن
 عیب یکی نیست که جوید با
 خورده گیرند و بزرگی کنند
 بار خدایا من غافل بر از
 کر چه که امروز جمال نیست
 هر چه در و شد رقم از خوب نیست
 گیر که سفتم در نا نشینی است
 چون ز تو شد این همه ناخیز
 عیب شناسان بکین می شنند
 تو بکرم عیب من عیب گوش
 نفر نماید مگر شش از خیال
 یا قه پیرایه کانون رشت
 کا نچه بگویند همان کفه ام
 معترف بجز بقصمان خویش
 چون نکردند زره پندش در آن
 چون همه عیب هست نکویند با
 دانه چنان نیست که اگر گوی گفتند
 این ورق ساده که بستم طراز
 عاقبت الامر و بال منست
 این که تقدیر تو بر من نوشت
 یا سخنی رفت که ناگفتی است
 هم تو کنی در دل خلقش غیز
 بی هنران جمله بکین می شنند
 در نظر عیب شناسان بپوش

عفو کن آن را که رضای توست	توبه ده از هر چه برای توست
سر نه نه صاف بر چشمهای	بگر من نگاه بدیش نامی
داغ قبولی بکش اندر برش	تا نکند باد خسان بر ترش
بو که بر آرد بچینین نامه نام	بر درش خدمت من و السلام
در نظر شاه مبادا کن	این غلم ختم بر این شد سخن

در غزل

نامه تمام کشت بجانان که می بود	پیغام کالبه بسوی جانان که می بود
این خط سبزه بد لب که میداد	وین درد سبزه بد لب که می بود
این نامه نیست پیر کاغذین است	پر خون ز دست بچه جانان که می بود
ما نیم و شربت بندگی با هر شوق	این بندگی بخدمت ایشان که می بود
یکجا مرغ دل مرغ جان من از سر	گشته شدیم قصه سلطان که می بود
کشم باد و کشت که دیو کشته	از ده مویش سلیمان که می بود
جانان چون بستر تو هر مونسی که هست	غم می برد ولی غم آن که می بود
کشتی نگاه دار بفغان خویش دل	دارم ولی بکوی که فرمان که می بود

در داکه دل خرد و چاره میرود
و آگاه نه ز بردن آل انکه سیرود

در عهد جاوید محمد اعلی حضرت قدر
قدرت شاه شاه اسلامیان با سلطان
السلطان بن سلطان اسحاقان بن اسحاقان
اسحاقان سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلا
ملکه و سلطانه الی اسرار الدوران این کتاب
مستطاب قران السعیدین حکیم فاضل الملح الشعرا
وافصح المتکلمین حمید و دهلوی بزیو طبع رسید
قیمت هر جلدی چهار هزار و دویست خن میرزا آقا



